

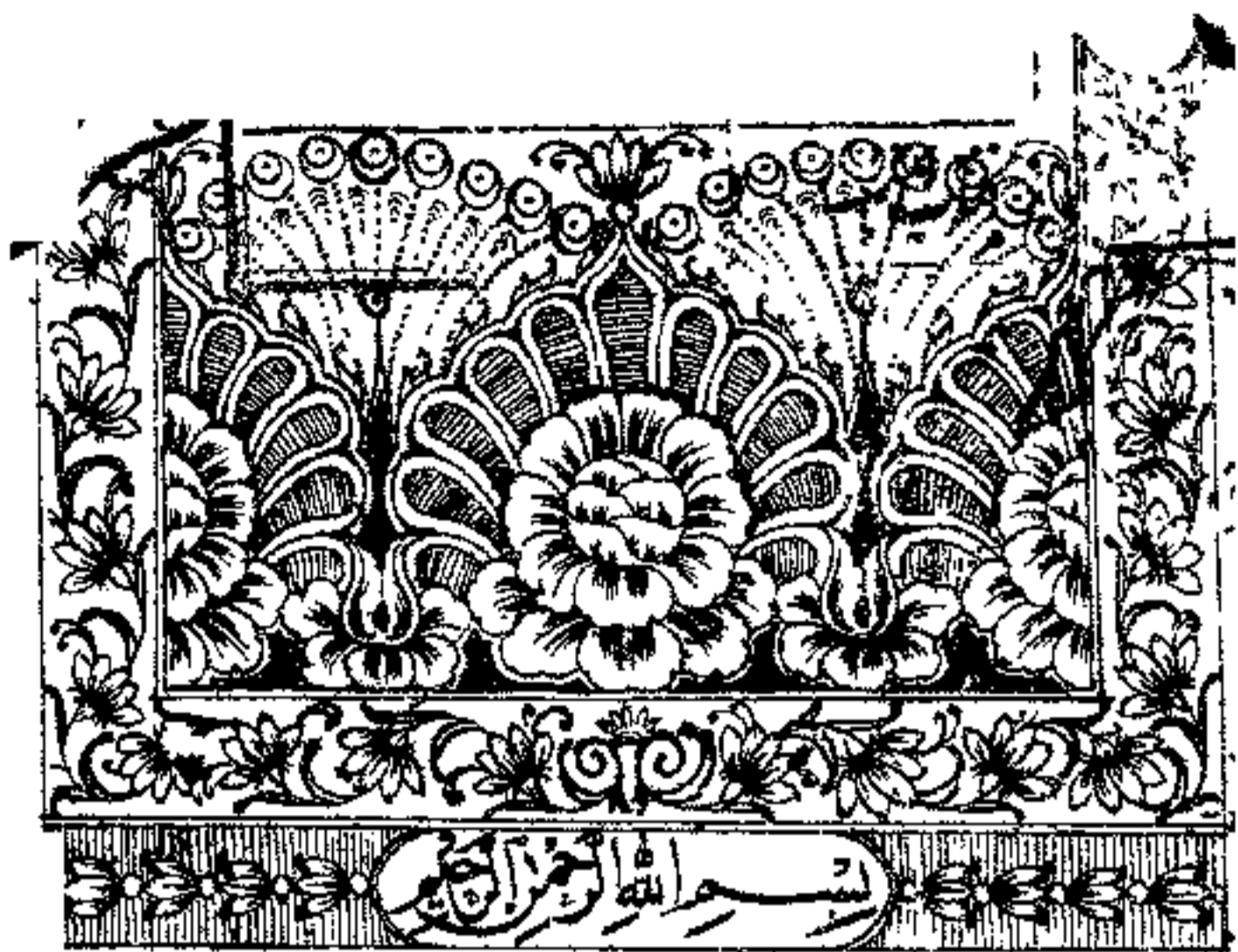
مجموعه رباعین پائی بر کمال آتش نابی

مجموعه رباعین پائی بر کمال آتش نابی هجرت لایزال از سیه ماه و دوازدهم آبان ماه ۱۳۰۲



اصنیف کرده و کویچه تحریر صاحب نظم و شریک پذیر کمال بدین جان شش ماهی

مجموعه رباعین پائی



بنام شعله افروزت که دلباسخت از محبت ^{دلم برایش کرد} و دهن ^{نموده} سینه عشاق کفن
 اما بعد با **ع** ضعیف اینیان صفت ^{کلمه ایست که در سوره} شمشیت ^{بگشت} است که در از شسته ^{تر}
 میگشاید و صورت حال باینه ^{تعالی} جلوه گر نماید شامگاهی که جلوه شمع ماه تابان چون آفتاب
 سپین تیان رنگ کدورت از دلها میزود و آب تاب ستارگان چون گوهر زلف مشکویان
 رنگ صفا وقت جانها میزند و سیر ^{بیاگر} میان ^{التحاف} ز برده بودم دست و چاه خاب کبریا بر آورده
 که آبی لی و شعله خیر که با آتش آه در ^{این} سخن شوق ^{چرخ} افروز و لبی ناله ریز که ^{بشتر} ^{نماید}
 سامعان پاک سوز و اشکم را بروی نیز اگر آب ابرسیان بنجاک ریزد و ^{دستم} را ^{بگوشی} عطا فرما که
 آتش برق طیان ایباد و در شور صبر ^{قلم} این دل ^{شیر} ره رانک جرات جگر خستگان کن ^{فروز}
 قطرات دوات این تر دیده اسیل بنیاد صبر و استکان کن ^{سطور} نامه ام را از مضامین ^{و شست} ^{کنی}
 نبض ^{ان} مقرران ^{فرامی} و ^{سلسله} ^{رقوم} را از معانی عشق خیز زنجیر خون سودا زوکان نامی ^{ملاحظی}
 پشرم ده که چون شورش فرما و شور ^{ای} ^{بیری} رانک ^{خوان} شود و ^{حلا} ^{وکی} ^{نظم} ^{نظم} ^{مهم} ^{بر} ^{افز} ^{که} ^{نشد}
 لب شیرین خسروان سخن ^{بشکر} ^{بیز} ^س شود ^{ناگاه} ^{سروشی} ^{بگو} ^{شم} ^{گفت} که ^{دعایت} ^{بزیور}
 قبول محلی شد و نامول ^{تو} ^{بایست} ^{بجهد} ^ل ^{رو} ^{نما} ^{بخیر} ^{و مقصد} ^{در} ^{آو} ^{نیز} ^{و استانی} ^{از} ^{قلم} ^{دست}

سینه ایشان مشکلی باشد شعله از کوره فکر بر افروزد دل خامان را بسوز طوفانی از نور خورشید
بر آور و صبر آسودگان را فرو بر این نوید سرت جاوید چون آه عاشقان فرق نصرت آن
سووم و مانند زلف معشوقان سر بر زمین نهادیم پس با تشن افروزی این شهر بسوزد
در سخن سخن از خرم و شعله بگیر می این قصه مسمی به **شعله جانشو** نیز خوانده و لها را با
پیک سو خرم و شعله بگیر می و هوای استغاثه حقیق صورت کشتی خامه معنی کار و در خانه
تخریر این داستان کلینی نشان در هندستان جنت نشان عجب رونق که است
که در جنب آبادیش ایران در است و طرقة نگارستانی است که بروی زمین چین را بر
عیانت و سقش بدرجه که اگر خورشید بر شعاع به پایش زمین بی پایش در آید با نقصان
هرزه پیمانی راه زرد روی پاید و شمشیر رتبه که اگر ماه پای سرعت بقطع میدان پیرانش
بخت نارسانی از پس کاهش بلال شود بر شک عطرنبری شناس سنن سخن فنانه سخن
در جهان بستان در زلف بر چهره خوابان بر خود چسبید و خون کردید و بر خاک غلطید
و بر آتش طپیده و لغت صفای خیزی محش نشن در سخن باغ و سیم در پویه صیباغ و الماس سینه
بحال اول رسید به از بزه ازین خاک سر کشیده رنگ زمر در اجمال سر سبزی نداده و اگر
گل درین کاس بکن خنیدید به زخمدین گل خورشید لب خنده کشاود و آواز شجار طوطی آواز شمش
مجلس جلالت را سر و برگ بر خور داری حاصل شده و آواز آنها قسیم شمش روی طراوت را
آب زفته بخورده بواش بوا می تا شفقان سرد در هوا آتش گریه بیدلان چشم و پا خاک را
نم شور عشق و خمر محش را شعله بسوز محبت او چه کیر چه چتر را درین سر زمین خلد این نمک شمش
بر روی کار است و بهر پیش را درین کشور است همسر رونق تازکی آشکاست خصوصاً حسن
عشق که چون سوز باریق بکشد زار رسیده و مثل واغ با ماه در آغوش هم جو بکزیده ان علی در

اندرست و این گیری را بر دل بانی مدار نام خدا بری عشق که با و آه چسبند صبر را در این دو کس
 سیر از چند مجرب پریشانی شده نهال چون فرما و برای تیشه بر سر رسیدن ریشه آرزوی دو اند
 و گل بر یک گوی چون از بهر پریشان گردیدن غنچه تمنا و امیکرواند عاشقانش را جان با خنک برنگ
 و بیدلانش را بغم ما خنک شادمانی نقش را نوبش می سپارند و زخم را مرهم می انگارند اگر اثر کان
 خوبان نشتری بیک می خورد بشکر آن چون مژه همه تن زبان می نمایند و اگر از زلف محبوبان سودا
 بسرمی چسبند بسپاس آن مانده زلف سه زمین می ساینند که جوش آه کرم مردم دم سرد خاک
 کمی بدست هر چه پیوستند شربت نهال است هر چه پیوستند قمری بتعلیم شان مانده
 بر دوازده می آید و بمل تلیقن شان خورد که باب آتش کل می نماید سینه از جسم داری بسا
 گلستان دیدید از اشکباری جا بروی نیسان که با آنها تار و آمانها شک در کنار خاک صبر
 از با و آه بر باد لب عقل بشو چون در فریاد شک خونین شفق شام غمناکی داغ آتشین آفتاب

تکریبان چاک لریخته

ز دید چشم شان آینه حیران
 بد لبا آه در سدی فروشی
 ز سوز سینه آتش فروزان
 هوا داری هوای سازگاری
 غرض مندان زمین عشق با و است
 دل بر چون محنون لاله او
 شرد در سینه سنگش نه است
 بسخنی جان شیرین ز او بر باد
 لب هر غنچه از ناله صد حسینه
 است عقدستی صورتی

بلند او از آه عاشقان است
 ز بحر اشک شان آب نیسان
 ز کرمیم هم هر سو بجوش است
 ز آب دیدن سینه بسکان
 شده این هر چهار ربع عناصر
 که در بر سوز و تاثیر پیدا است
 بدمانش دل محنون آوان
 بخارش کاو کاو عم عیانت
 بلع او اگر پیدا است لاله
 رخ هر گل بشنم شک این
 برستی بر صحرای جوی نشین

بهر سو شور و سحر شک
 بله با ناله کرم که جوش است
 ز شورش در دل رطوبت
 بجاک خاک ز کرم
 وجود عشق او ایو کردید طاهر
 بصحرایش گل دم است خرد
 بود و لبسته چون نقدی با مان
 کبکسارش هزاران همچو فراد
 شربت سینه است جز خون در پالم
 ز تاکش گرچه شکل عقد است
 ز شورش بر صحنه طبع جاش

که هم باشد و جو حسن موجود | از حسن خویش ز کین نکامان

اینکه پشت بر دیوار حیرت میگذرانند و از جمال محبوبانش آهوی چشمان خطا مانند ناله سینه پر خون
 وقف چاک دارند سر مه تا منظر چشم جادو نکامان نش کر دیده عالمی را برنگ مرومک بر نه طبع
 می نشاند و آن تا بوسیدن لب سبز فامانش سر خروئی کزیده خلقی را مانند آگال سناک و خون
 می طپاند آینه را عکس رخسار نشین رویانش شیشه آتشی کرده و شانه شعریت زلف مشکویا نش
 هزار زبان بر آورد و آرزویان نه کلکونش و لها برنگ برک خار پر خون کرده و آرزندی ز کمان در
 افزایش چنین حسن چنین پیشانی برین بصل رسیده اگر لیلی سیه چو دکانش را دیده پیشه مجنون
 جایش شد می و اگر شیرین شیرین بانس رشتندی عیشه فرادی سر زوی بدیدن کندم کومان دل
 چون کندم بر آنش طپان آردان تیغ از رخم زرد لها ترکان چون سنان نشتر زن رک جان
 کسوان غنبر بار شکر رسیدنهای نکار چشمان سر مه سابعشق ناله زن خموشی فرما تیر غمزه بکرو دوزی آتش
 عشوه بهمانسوزی صبا حسن صبح چنین جلی تلاحت بلع خوان محبوبی گل پیر منی بهار باغ ز کین او
 شیرین سخن جان صبر و صفت تعالی لرزشه تاننش چون پی از خوشنما

<p>تده دیوانه شان خوش او ز چشم شعله آتش زین جان کین کاسه سینه به درون صدر از کافران کف از آن ز چشم خوشی من هر کسکه دیده دلا را می که بر روی از دل آرام چو در پیش رخ خورشید خیم بی در غارت ایامان جانان چشم مست او و لها پستی</p>	<p>بهار حسن شان بجز روز دیدن لب شان چشمه از آب جوان نگاه شان سحری چون می ناب که کفر شان دل دین و دهم جان از آنها بود کلفا می گل اندام لب شیرینش که می بهر کلام تعالی اسد جوانی بلکه جانی از و تجانه و لها می عشاق شد از تحریک قمارش آن</p>	<p>حدیث روی شان عید شبنم ازان کرد چراغ حسن روشن از و بخوشی من هم شیخ و هم شب سیه چشمان چون آهوسیده جهانش بلبل و ناسخ سلیم پیشش حسن بکر مده خان کم جهان جان و هم جان جهانی ز رویش خلق بر آتش سستی بغچه گفت گفتش که خاک و</p>
--	--	---

سینه چینی سیه خالی سیه بود
وز غمش را درازی در کند
حدیثی است از پیران شورش
بشوقش همه گمانه جمله آغوش
از آن بود با کمر که دید همه از
رحمتش آمدی شوش و پاره
ز انداز خوشش خوبی بنامی که

سید روزت زینها عاشق او
رخ پر نور صبح با صفات
دو عالم را دولت جان بسیار
میان باز کش شکری که کل
که محبت است با محبت ساز
خندک آن نگاه سحر پیوست
نمازش در بانی رانی بی

از آنکه از قدیم است
بیر و شمع که پیشش بجای
چه گویم از صفای آن و دوش
پریخ و تاب نماز زلف سنبلی
پری رفتی چو پیش آن همه ناز
نشستی نشان با جسته از
هندی صحنی که هندوی ماه

سیند و شفق بر چنین بالیده هر شام به پرستش آن صنم قیام کردی و کافر جی که آتش پرست شوق
ز نار شعاع در گردن ماند آخته هر صبح به پرستیدن آن بت رو آوردی هر ترا زلف هند و شوش نگاه
کافران هند سیه روزی را ز نار کعبه داده و هر کردش چشم مستش دل می پرستان نجان شوق
را جام سحر شار بدست نهاده باله تا بدارتا بکوش سر کوشی کزید عالم بالا بیاب و بهوشش کرده کرده
نقره تا بدستش هدستی کرد ما هی فلک کلفه دوش و آورد از حرکات شیش پاره دید ما چشم
و آرزوی اندازش میوه شیرین دانی بر سیدن هم پیوند قرآناله بطوق اسیری جانش گران
داود و جهر از شعاع بدام گرفتاری حسش سر نهاده حبه البناتی عین ایحیاتی خور بتا
مابرونی شکولی خور تراوی تهشت خدی کوشی طلبی قدی ساوه نگاری ~~پیشش~~
برق خرمین روزی بچای چشمی خراجی گردنی لاله روی شمن نی غمزه کافر غارگر متاع بزرگ زلف شکسته
شکلی بخش درستی امان کل تر شد طراوت بخسایش نمک نیکم روده لعل خوش گفتارش جان بزی
سودای سنبلی چنان توسته تشنه زلال چشمه میوان آندازندیدن چشم او دیدنی و حرف نشیندین کوشش
شیدنی و وصف دانی نقطه وایش بر خم خنی نوشن باید حرف لب بعل نکش لغام با قوت نکاشتن
شاید اجل چون نشاید غمزه نمونریر با امان خواجه کافیتند خیز ابرو در بیاختن حسن نظر عشق
دانی پاره قمرگان در وای صرب باز برای نقدیایا لا واپسین هویدا و میگه کیسوی چچان سر کبریا

تا تو این جان جهان مینو آید برش حلقه گردیده این شعر بار یک هزار شعر زبان حال سید اوددی مولی
 شام زمان جوانی سوختن من کند گزالی و چنگه رفتار آن سراپا ناز و ادا پامالی عاشقان بی شرم
 آغاز میفرمود زلف سیرت بی پیش نهاد هزار زبان مو بگفتن این نکته دراز مینمود استماع و بسته
 خرام بلکه محرام زیر قدمت هزار جان ست شهرت حسن آن جان جهان و کرد
 آمدن عاشقان حسته جان بون مقرر او دیده گریان چون هم بر
 ماه تابان و تو جهان لارام بر سیه از عاشقتان بدنام
 زفته رفته حدیث عاشقش شمع هر محفل شد و شهر خوشش بر بزم صبر هر دل شد دست شهرت پرده از
 چهره آن تشنه زدیروشت و مانند کباب و لهار بر سرش گذشت غنیمت نقاب از چهره او آید
 بگره با سوختن آغاز کردند آرمی حسن که پرده زد دیگر است خودی در پرده اند و حال که خودمانی شیوه است
 چسان در پس حجاب بستن تواند لرزیده حسن است در هزار خودمانی حسن است و هزار در کباب

در قالی لبری روان است	صحنی است که پرده او دیده
چشمی لهار چراغ جانهاست	آتش زین خست خان مانهاست

بهمانند کز تیری شیر کاشش سوفا را سباهم نیایدی و دیده با بیدان بهار بخشن خسارش چون کس
 خواب نشستی تاب و توان باخت بهر که شنیدش دل جان و او هر که دیدش مستلمانان
 نظار امکان دیو گیش گردند جهانی خراب ناز عالمی لبسته نیاز عمر بلخ شده
 شیرین ادب کسینها از غنچه نه لغایش کربانها دیده جامه پوشش با آنها از دست رفت
 خضر پیش نقد سره زهره با رسوایش افزونی جنون توفیر اجابه منایش آسرو مهری با او
 رقص آه سر و از زنجونی او دلبا گرم ناله وردنگا و تیر حکرا با الماس خرمشیده حسن شور انگیز بر رحمتا

یک پاشیده لرزش	بگوش هر زلی افت و بسمل	طییدی در شش من بر دل
بها بخشش سر	پای بیدان تاراج بوشت	بان کامستایس دلبا است
تو چواری کرکین	سمن سنان نورغ سنبس	دل و هم دیده دار بجز بر با

سخن کرده از مه تا به سحر
شده کافر بعدش نام هر
زرنامی که کافر بود بر او
جهان کافر چنگ کافر او
از آن حلقه که او در کوش

و بدان دست و دین کوی
از آن قشقه که او را برین
کندی بود به گردن شهر
چراغ ویرازدیش بر او
جهانی حلقه اش در کوش

ز کفرش کفر شد کفر
الف هر سینه را و نشین بود
شده دل هندوان زلف
که از یک شعله اوخت دین
بیا با قمر بواز عاشقانش

علم در قمان کن از یاش
هر حرف سگان کوی آن آید یعنی بیدلان و قاتل قوم شود
چشمی معنی را در شرح فکر از بس آرمیدن رسیدن از یاد و روی را از زلف که کبریا در کلور و کی
برمان ابر و رشته جان زه کی را کیسوی پریشان مجموع پریشانی و یکی را روی آن چشم
یکی سوخته اش رخسار یکی تشنه بقوت آبدار یکی از شوکت آبل یکی از رو پریده یک یکی از لب
جان بلب و یکی از دهن تشنگ یکی از پیاری چشم جان داده و یکی از خیال مکر بر راه عدم افتاده یکی با باز
پخته باز و یکی با انداز جان باز یکی نیم سمل و یکی دست بر دل یکی جگر گفته و یکی از خود زفته یکی به بیار و یکی
بجبار یکی تر به بکام یکی خون بجایم یکی از دو چشم قاتل دو چار شکل افتاد و بیک آراست
فیضی بر عشق دو چشمت چه شکل افتاد که دل یکی و بدست دو قاتل افتاد
یکی از بولب جانش عمر دوبار یافته آینه مکتب بر دلب رانده **قتیل** بر لبه جزا و بیک
امل افتادست مسیح بر سر کوی و بیل افتادست یکی را بوسف حنش بر لبه جزا و بیک
پیدل نسرین بچن بر بند گردن نیست در غنچه صبا دم ترنگ درین نیست سر یکی را بر تشنگ
زلفش این شعر زیب بیان مظهر مرا غیرت بدل از زلف هندوی تومی آید که او کافر بقصد
بوسه بر روی تومی آید از آنها عاشقی بود دل از دست داده به بند زلف و لب از افتاده چگون
استاد فریادی شهید تیغ ناز و تیغ خنجر انداز سلسله بر پامی خم کیسوی جگر سوخته شعله رو کوچ که شهید
صحرانورد رسوائی عثمانکی سینه چاک و تفکاری جان شماری با ده نوش مسی عشق از جام و
مینائی ل پر خون کفر و شش لنت جگر بر دکانچه دهن پر از تشنگ کلگون با وجود زخم بر زخم

بزخم خوردن طالب الماس بکفر و بزن صاوق احمر سلمه صد بار گران دل نزنماید کویم
 که ای دلدار کجالی آن جان جهان بان خسته جان سهری دشت وان عمارت ایمان
 بران بی نام و نشان نظری یکاشت گندگی ای نگارش آن آید ایام آورده بود و سحر جان بخش
 آن رسیده غزال ارام کرده است و الفت ایام روز غزال نگارش ^{نمناخونی}
 یگانه مبارک باشد زهی سپیدی سید روزگاری که یار چون سر نه پیشش آرد و خوشا کند
 چیزی بجز آنکه مشوق ^{بسیار} و پیش آن حاصل مراد دلش حاصل بود که آن نگار بان و نگار با مل بود
 باند از نا بچو و شش کردی و ناز با باز بهوشش آوردی تهر او ای یک دنیا و می نهاد و دلش میر بود و جان
 پیدا و بهر جلوه که آغاز بنمود در خطه اش سگشت و دروش زنده میفرمود شب تیره روزیش را
 تا تابان تملات سید روزگارش تا حیوان گمارت با در کنارش سه و فاش را جو یار دیده
 رد دیده اش منگوه چراغ آتشین جبار تهر بانش میکرد و جان در تن جهانی سید سید
 بالیش مهربانی کردم مردم و ندکانی کردم بوسه بایش سید او آب حیات بگام دل
 یکت ^{بسیار} و هر بوسه که از لب ان یار میدهم عمر دوباره است که یکبار سید
 چشم زار ز سار او آب سید او دست نمایانی بر چشم نگاه نشسته نهاد دست را در گردن او محال
 می سالت و طوبی بن در گردن شوق آغوش مل می اندخت صائب کور چشمی که لذت کیم
 دیداری نشسته ^{بسیار} که خم در گردن یاری نشد خانه چشم فانوس شد خسار
 نازگاه شسته کلد سیدارش گوش بچشم نصیحت نبوشش و بوشش سبوشش از خود فراموش
 بخت سینه وقت شعله جالش بنامه وان کارستان حدوت خیالش تمامش زلف چکان
 و خوشی روی ناز ^{بسیار} علیجان از برای عاشقان سینه خاطر روز و شب
 نیست بهر زار بسوی کسی بام پیره بهر باد می بیند ^{بسیار} آید و با بیای یک
 کفایت کند ^{بسیار} از این ^{بسیار} که آمد و چون ^{بسیار} و در ^{بسیار} چون
 سعه با هم دروم بسیار ^{بسیار} شش ^{بسیار} آید ^{بسیار} ^{بسیار}

و این سیاب قرار از موتس آن آفتاب ماین در خاک وطن آن مناب و این گمان چاک پیرین
 روح و این کبرن آن جان و این تن آن برق شعله خیز و این ابر شکر زان معنی و این عبارت آن
 مشتاق و این اشارت آن جان و این دل آن خجر و این بسمل آن هر وقت بگفتار جان فرادین
 بیجانش جان و میدی و آین هر دم از سر نیز جان خسته چکانیش افشاندی جامی مرا بر تارنش
 نقد جان و استمین باید اگر دل خواهد از من جان هم عاشق چنین باید آن هر ساعت
 چون شمع در آغوش آن می قالب جاگزیدی و این هر خطه مانند فانوس خیالی خود را بگوش گرداند
 لر آئینه ز بس آن شمع روجا کرده در آغوش من شب ز حسرت بقرار بهاست فانوس خیالی را
 الغرض هر دو چون گل و لاله بروی هم نشسته و بیکرنگی دل بسته دیگر آزا از شک برنگ گل چاک
 بی رفودر حکر و لبان لاله و انع بهیم در بر نیست علیه الرحمه من بوفش بان چه پس
 باز او برویم لبان گل خندان دست در روی حسود سرخ و کبود کشته انگه ز سیلی و
 دندان تزویج الفاظ و معانی تبیین که خدای آن ساریه زندگانی
 راوی بالغ کلام با کار سر ایا کار معانی را بدین آیین با و اما و الفاظ منعقد کرده و در آتش کل پیر
 ز کین بیانی را بدین تک و در سلک از و واج آختان رقوم آورده که عهد شباید آن شک آفتاب
 بر پیرن تاب شیخ و شاب کردید و از تاب خسار آن خوبی نصیب لبری نصیب سیرت و طرا
 کشید با آئینش بلاسی و وبالاشد عالم بالاقری آن سر و بالاشد لر آئمه آن طفل جوان شد و
 بخون بست کمر هر پیر عشق او جوان کشت ز سر بالامی بلند در پیش این شور و خنده
 یکسانیزه بر آید آفتاب محشر خطش که بزین شعله تخم ریزی دو در و دو آه از اول سوختگان بود
 گوی سیه زوی عشق کرده حسنش گردیده یاد و دول بر جراع خشن و حمید ظلمت شب گرد
 تیرگی سر مه بانور نظر لر آئمه خطا که مشک تر بجا فور سرت بر صفحه دل خط بخاری بخت
 اندر دل خستگان چه نشتر که نزد در سینه بیدلان چه خاری که کشت دار تاش دیدند
 فهمیدند که آن سرور از جباری ناچارست و آن کلین را خیا بانی در کارست با هم گفتند و گفتند که

که ماید آن کل را کس دیگر به بد نشانییم و عجب عشت و سرور بشکافیم و آن شمع را شمع دیگر قرین کردیم
 معنی نور علی نور بطور سیاه به دروغی شمع را با این لعل کان خوبی در عقده عقده کشیم که حاصل گردن فرود
 شود و زهره برج عفتی را با این شسته می آسمان محبوبی حسن قران بخشیم که فتح نتایج به روزی بود پس
 محفل بخت منزلی ترتیب دارند و آداب کامرانی بر روی شادمانی خوشش کشاوند خوبان بر شمشیر
 لب خندان و می کل خنده زین در غرض ترتیب و لذت لطف لطف صفا غیرت به کس من شمع خشان
 در لکن زرقشان روشن باین فرغی زه و فانوس روشن میان نغمه لیل ال سینه اهل حضور حکیم را
 زین پر از حاکل یا همین خوب سینه و کبکشان بر زمین نگردد آنها می همین با کسهای به این حدقه
 چشم جوین سیمین تان قلیان که کتار دل کبشا و طرح در پیش و بسته است تا زبان سنی را
 بگرم بانی می حق دراز فرموده حق باز از وجود نمی شیرین نموده و سهر فغان باین که حدیث
 مزه گرم خوشیش به لب پیوسته است تا نههار به بوسه خود سر و برگ سر خردی بخشیده حرف و صعب
 کلبرک بر زبان سر سبز بیان چون فخر گل گره کرده دیده ساقی که عیش او باقی با دیگر دشمن جام سر شام
 گردش دوران از دها برادر در دو به چو در شراب با قوت زنگ سبوی شیشه خالی و کاسه سر ناپ کرده
 تا کلب نوشینش حرف نوش عیش زین شوق کردید خون از گرمی اشتیاق برنگ می در سینه
 بخوشید جام شیدو با سید سیدین آن مقام بدست شعاع جاگزیده و سبوی ماه آرزوی حافظان
 بآن محفل بر دوش نهکن رسیده تپا که گشتی خرد باب گرداب میداد و عمر می دمان قهقهه بابل سبوش
 میکشاد و طرب که طربش مقرب با دو به تروستی نغمه آید از زاهدان خشک را در ساخته و بشعله نوای گرم
 به نهای سرد آتش انداخته بر آرزوی ترانه بخجیده نقد جانها در سنجیدن و بدام نغمه چیده باهی و دها
 در چیدن طنبور دندان خر مهره بخنده میکشاد که بر سه برهست آن در با میداونی از خوشی چون شکر
 بر خویش مبالید که به نمانی لبش شیرین میگردید و در نقطه نون نشاط را با دره احوال در آورده و در
 کوس نوای طرب را بلند آو زه کرده و در سینه و انفس شمع را در لعل برق که او شمع چرخین و لهار آفرینش
 آتاه مسکوک دست بر صبر پیشان و یا گویش ایما نمود که با بر سه برهست بوب از شستن نقش بر

نشست و آرایش و آرایش و آرایش
آرایش و آرایش و آرایش
آرایش و آرایش و آرایش

<p>صحرای نفس سرگردمی قافل بصبح از روی سپیده شام سپید بنوشنا نوش کز لعاش برآمد که ناخن بر یک جانها می شیار غنی کردی کدای آن غنارا شده طلوس میدا و کلستان چون گلگون قبا بر گرد کردی سخن می گفت کویا از لب ناز بجا شد بقراریهای پیش بجز چین کز جیبها بود و آن زرم از مزمین آن</p>	<p>بر زلف لاله پرسمه بر آبی قدح کویا شفق پوست شوی کباب آتش انداز ساقی نه مطرب با خنی زور بر سر تار جلک با سوختی آواز مطرب در مفضل چو شد قاص قصبان بیک انداز صد بیانی دل دو چشمش با اشارت کوه سباز چنین عیشی لی را داده کم دست غرض بر چیز آنجا بود موجود بل از همه کشاید شایسته</p>	<p>چه بر حقی گنای چون سخن با تو کولی بر کل جامت بلبل دل و جان مست جام ناز ساق مربع را شوق می در دل در راه شده از فرخنتی آواز مطرب نومی دادی نوامی آن نو آرا زرقش هر دلی در قفس مل هویدا شعله جواله کردید بستک ویت او ناکشته است که برد لهایم بیابست جایش نیچ آنجا بجز در چپه پیدا</p>
--	--	---

حور عین با نزاران زیب و کلین
بساط طرب با طربکشاوی سیده
بالیده موزین آتا به ش
بسر ای این سید بیرون سر با غرق
با مری پوشاک مصفرف شفق
برگفت خنوب پشت دست
در ابع و من نخل جوانی

آب خسارش باشد مانند تشنه بآب نرسیده در وادی شوق میرود همه اندازی که اندازش غارت جهان
 نمی سبب جان او ن نظار کیان است سرانماز کیه نازش سرانماجان است نمی باعث بی سرپا
 کردین تماشایان است زلف بلای سیاه شب ماه جبین قمر شام کیست سحر آفتاب رو آبر و بلال اوج
 دلبری شیر پال پری تزه پر پرواز خندان نازستان سینه اهل نیاز چشم صیاد بی وام آهوی رم آرام
 گوش بگو نور با ماهی کو شماره ماه تابان پر استاره همتی فواره آب تاب آفتاب خسار
 لاله چین شمع آهمن لب شفق صبح تبسم تنگ شکر حکم دهن معمای نهنگان معنی نایافته دندان در درج
 لعل خندان ریزه الماس جگر در دندان بخندان سبب نزاکت بار بل این شمیمه بر او با غنچه
 طوق گردن قمر گرداب چشمه مهر انور گردن سپید صبح وصال بیاض اشعار جمال ووش خیمه بخش
 آغوش سمستان سنبل بدوش بازو قوت بازوی خوبی سیم گرد آمد گنج محبوبی ساعد ماهی سین
 دست نسرین دست همدست دلربایی دستکاه خوشنمایی گفت گفت انصیب سپهر زیبای حسانی ورق
 مرقع رنگین او ای گشت ناخن زین سینه دل جانند خون بل سینه صبح امید مطلع حورشید پستان
 درج بلور قبه نور شکم وصلی نزاکت انار حمزه کردانی جزع چشمش بار ناز گرداب زورق اندیشه غرق کرد
 ولس میشه کمر معنی نهان تمام بی نشان از آهوی چشم نافه رسید نافش نام شد از کلک صنع نقطه تراژ
 بر سطح سنگش مقام شد سرین شسته لولوی لالایس افکنند گنج صفاران نه صورتان با غنچه نهنگه عمود
 با ساره نهفته زانو کاسه با صفای بلور آینه رونمای حور ساق دو شاخه گردن دل جهان لای نهی تاب
 توان با پای ایوان زیبای جنتش خشت شکیبایی پوستاک کلکون ترجمه پستان شخ کلستان
 مشت علیه الرحمه چو دیدار دور آن کلکون قبار کلستان گفت منت مرخدارا نه معجز
 معصرت که بهار از شوق بلاگردان آن سرست نه شاکچه رنگین با رب وزین است که شفق نقاب و
 فرقدین ست لراقمه معجزش بخت آبروی بهار آتش اندخت در دل کلدار نه کنار
 دران نمایان بود که زین جدول کلستان بود کلبدن تا زاران باشد غنچه نارا
 دل از جاشد بود بند از بس لبند رشته در گردن نظر کنند ز پیر نور علما

بیان قامت از آن سر و چو چنان لرزانم نه ز یوز یوزان دل باشد که آن از وی سخن شناسند
 گوهر برق فرقد بر آج قد حلقه یعنی لکن شمع با هم در کوش شماره و بدر توام باز و بند کوه برین بازو
 لهاسی نظرن بازه بر صبح این است ز موقع همگناز مد ظله مشاطه زرش با بر تقدیر برنج است این
 دست بر سخن کسب آن دست برنج است خجالی زین مضمون این است زین نواب محبت خان
 شجر ایفتت شو عظیم اندر جهان افتاده است خجالی در پاکر و یا حشر بر پاکر و لرزان است

کیس و عنبرین بدر آراست	آخر یافته شب پدید است	حلقه کوش و پیشش سبک
حلقه در کوش بر دو لعل و کمر	گرد دست خاتم زین	دل در انجام نو و جای نکلین
باز و صفای آن سینند	سویج کو هر دراب آیدند	نیست پاریب زبان باز

که از آن پاست زبان باز
 همین که نظر بر نظر آن جان پرورش شود چشم بد و در طره جمعیتی
 روز نمونک درین جستجو که بشکر بوسه کار کام و زبان سازد دست درین آرزو که از ساق سپینش طوط
 در گردن شوق اندازد دیده رایه زندگی در نظر دل را جان تازه در بر خاطر راحی بجام ستار اشکر
 بجام توس شوق گرم خیز سر کشی و تیزی با بود ذوق نشانه ریزد غم می و بهوس انگیزی استاد
 همچنین مشتاق و خانه پر گل جانان کنار و شیشه پرل عیشی به این در چه باشد
 زین بهتر و خوبتر چه باشد آواز شوق از وی نگاهی میگرد و این از شرم سر بر می آورد آن
 هم آغوشی همه آغوش بود و این از آخر از و ناز شوق نیازش می آفرود صانع چه بلاست شوق افزا
 شب محال یارب من در برت کشیدن نمود آخر از کردن الغرض تنگ در برش کشید
 فرخ عیشی میسرش کردید بوسه بر لبش شکست کار عشرت بدرستی پیوست سبب بی سبب مینه اش
 تحریک شوق بهت آورد و دل ضعیف اوقات آفرود میوه پیوندی صلیش از باغ آرزو بر چید و حلاوت
 آرزو کانی حاصل نمود دیده یعنی این شعر چشمک زن ممتاز مد ظله العالی اشک از شادی
 دیدر بر کمان دارم دیده را گوهر مقصود بچک است مشب لب مضمون این است شکر سگ
 که بوسه بر بوسه ز بیم فرصت منعی ندیم دهن تنگ ترا فایه تنگ است مشب بند زارش

بر کشود و گره از بسگی کاروانند و صالح سر رشته بچیش و در جام نم بکفت اید در دست بفتد چو مرابند
 از ارت از آرا پایش کشید و از جامه خرو عریان کردید و له از شوق نه در جامه که در پوست نغم سیمین
 چون کشم از پامی از ارت آواز گشتایش از آمدند در ج این بیت و پسند که در انتخاب آواز است و
 آن استادی است شعر خج و خج کباب و قفل بنیای می چم هم بوس نکار و سر سر شلووار بند
 دو کف سیمن بر از وی حسدش را شاهین مین همیا کروانید و نقد معاشرت بخروار با سجد و در وات فقره
 علم مشق فروانندخت و حرف بساط بر لوح حال رقم ساخت آلماس در صفت در شاخ گل تکلف سر و
 لب جو می جاگزید تشنه بر سر شمشیر جوان رسید آب فتح بکشاد کی پوست تصرف ضرب بضر ب
 صورت بست در صرف هوای شوق و در حرف بچس کی ساکن دوم شوک با دو عام تشناشد دور
 بحث فعل معروف ترکیب تام کی فاعل و دوم مفعول هویدا شد و فقره در صنعت از و اوج بهم چسبان
 در تصدیق و بیت وصال دست در میان شستری و زهر و هوش آفتاب و قمر غم اغوش فعل آغاز
 بکلید احتمال و اوصول بر وی موصول کشادگی تشناک تشستان صحن چمن بود که جمع شمشاد و سمن
 بود و سه صدای غنچه پدیدار شافش غنچه بیل کلزار نسیم بهتر از شوق در وزیدن رگ آبر نیسان در
 باریدن آزان غنچه را دهن خندان و آزان صدف را و در بدمان لرزان

فان و با هر دو یک
 استوفی در
 جمع بکفت
 معنی آینه نیست
 خرابی سمنون
 کت و دانات
 الف را نام
 از و نام
 لفظ الف
 از و نام
 لفظ الف
 از و نام

الف بالام الف کردید کجا	درف سوراخ شد از تیز تیزی	روان شد ماهی در جوی شری
گل گل چشم بجهت ما از و شد	میان سر مه دان سلی فرو	ازان با هر دو حاصل گشت
بسیمن صفحه از کلک کهر بار	شراب و جام و دنیا با هم	چراستی و شوق از دل نچشد
سخن کی گفته ام در غنچه ام	سخن در پر و دهن چمن گفته ام	رقم شد حرف عشرتهای بسیار

بهم عشق ز زیدین عروس و اما در شبیهه یکدیگر کردیدین شیرین نهاد
 سن با پشاهی است که شش همت تاک جان سخن سپاه عثمایی است و شاهنشاهی است
 که چاروی کشودل تالچ فوج ستمهای از بر قیست که حرم صبر سوخته است که شعله اش
 بدمان فروخته آمل کسوت رنگین که شفق از برنگ لاله جامه در خون زنده بچمن گلشن جلو کار کشه

بیشتر از آن که
 ز شاره جوی
 صفت

گشته بلبلیک دیدنش که صبر از او ماند تنبیه پرواز کند از سر جان در کد شسته تا سر و بقعه سوزون که طوطی
 ازو چون غنچه رو بنباب حجاب کشد و رضای سخن قیام کرده قمری بیک نظایه اش لب شکیب ازو آب
 جو بیار روان شود طوق فتان در کلو کشیده شمع ازو بیکه چهره نشین با طرد و دو نموده است پروانه با
 دل سوخته در مویش بجان سوزی میاز و واه از چینیکه خسار نووانی بازلف شام کشوده است بگلب با
 سینده و خدار و نمایش با شخوری میپرواز و از آنجا که خوبی حسن حیوانات را بر سر ترک صبر و شکیب می آرد
 آسانرا چه یاز که باین نقش در بار و کار زیاسری ندارد و اینجاست که آن دو روشن چنین آتش خسار بر
 حسن مکیه کردل داوند و چون شمع که از شمع آفرود و بسوزیم افتادند از از هیچ لطف این زنجیر بر پاست
 این را حلقه کیسوی آن طوق در ای آن از شعله خسار این خاکستر صفت بد خاک نشست و این از
 آتش روی آن دو و در پتجاب پیوست این چون صبح بهر روی او و او بزرگ شام سوالی کیسوی
 او پس هر دو چون دو شمع یک لکن با چهره انبساط وصال آفرودند و دل بر باغ مکیه که سوخته بسری و در
 و بزرگ و کل یک شام با زنی از بازار حرمی خندان و سینده از عشق هم چاک تو امان زندگانی می کرد
 بزرگ رسا و بوسه دوش مثل سنبه و کل هم اغوش سینده را با سینده ربط چسبان آن را بادل وصل
 بی جبران دیدار از پر تو دیدار روشنی ماه و حور حبت بهما را بکلاوت بهرانی شیرینی شهد و شکر مفت
 دستها خم کردن گوشها بسره کوشی سخن آبروان با اشاره کستری کا قفل از چشمه ان که شمه پروری نکس
 طغش انداز سر شمش آفتاب و وصل اواق اشاط شسته محبت بسین محرابه نسا ط آن جرب حال
 گویند **استاد** تو اگر بیدار من رخ خویش زیباشی ز تو آنچه من شیدم تو ز خود کشیده باشی
 این بودی مقال بودین شعر بر نایفس باقی است با ما بهر استارم پرستار بر
 میدان مودت چه لذت که از نعمتهای لوان در دل می کشیدند با در چشم ما بیدار او امان
 در شکری چسب لوزینه عیب بود و پسته بهما با بختن سخنان حله شامین شمشه شهد می آرد
 نقل پسته پید بود سنبه کله کله کام شمش کام و ما باق عرس و جلالت ذامی ز اتمه ما
 شعر بر که از خوان در حالت بهر شمش به آرد دست نعمت زینت حسن خسته از لوزینه

دو برنج تقاربت چه کلهما که از شاخ رست او ای محبت بدست بگذرونی چیدند بر نکته نگینی که بهیامی او
 کلی از پرده غنچه سر میکشید و هر او ای نازی که از قامتها میرخت نسری اشخ تراکت میدید کلتار
 چهره ارغوانی در چمن اتصال شکوفه شکفتگی دل بگلشن وصال شهر و اما ننگه تنگ و گل حسن تو بسیار
 گلشن بهار تو ز و اما ننگه دارد. الغرض چندان سلسله محبت مستحکم کردند که اگر مجنون می بود سلسله
 عشق یلی از گردن جان میکشاد و چنان جوی و بجوی از کوه سینه بر آوردند که اگر فریاد میدید در جوی
 غرق شده جان شیرین مبعاده آورانی روی این قراری سعدی تونده آن صوتی که بی
 تصور بود شکیبانی نمانی دیدن او صطباری است و می دیده دیده است که با دیده گرفتار
 شده است دل چه دیدست که ناید و گرفتار شده است این با بچوش سو و ای عشق ناصبوی لقمه
 در وصل می نیار میدم عشق است و هزار پقراری و آوارا تیردگی بار از خود دوری لرزیده
 تا با تو آر میدم از خوشبختن رسیدم تا برنج آردیدم و دیگر نچون دیدم آوارا خوش میکانه بریده مان
 پیوسته لرا همه تا با تو ولم شدت پیوند بیگانه چه باز خود بریدم و این از بوش و خرد گشت
 با دیده لرا همه با بوش و خرد و راه چه کارت سودا و جنونم اختیار است بصر حال
 اگر باهی دیدنا از شنای تاب و حسا ریکد کر بکار می افتاد و جلسته صدقه چون می بدام چیده بطلید
 و اگر نوری گاهها از گلشن دیدار هم جد میشد و در شبیه چشم مانند مرغ بقبض افتاده می آر مید پس
 بدنی طویل چون طویل امل عاشقان گذشت مایه چند مانند بوش ل میدان از غره سلاج گشت
 کوان ماه از برج خانه بر نیامد شب شتاقان بهره تر از دالم بود و آن خورشید از پس حجاب رویشا
 و نور سیه روزان تار یک تر از شب غم مینو و برگی از آتش اضطراب اضطراب و خاکستر شدگان شعده
 انتظار با این غزل پر سوز و آتش و دل افروز چون شمع آتش بیان و از چشمم کو هر بار بران نشان غزل

زنده بودون نگو سنی آید	دور بر آن ماه روسی آید	شمیر کی علیخان
سو ختم در غمش بر غم کباب	پیشم آن شعله خوسنی آید	شعله سان سوخت بیقرار با
که به و خور بر و سنی آید	روی آن خور و چنان رو	که ز من دو دور بوسنی آید

چشم بر آید صبا بوده است	انور هم از کوی او سنی آید	چاک دل را چنان نوسام
از خصایس رفونعی آید	دید چو سخی بجز شد سنی نو	آب رفته بچوسنی آید

بر آمدن آن و نشین از پرده با تندر برق از حجاب سبوحین حرمین تاب عامه سقاز
 بیاب و سایه بر سر آن زور انداختن و بانوار دیدار شب تظار آن بقیقار راز روز
 ساختن در روزی نجات افزوری که صفای محبت صفتل آینه زنگ انور اول بیدلان بود
 شعاع آفتابش چاک گریبان گریبان چاکان ارشته رفونعی نمود آن جان خوبی و جهان محبوبی
 با رفتاری فتنه کاری که آشوب محشر خود را با پای او فکند و قاستی بلا قاستی که نور شهید قیامت نیز از اثر
 قیام کند باز نفعی بر تاب که بطلان تسلسل تسلسلش باطل کردید و چشمی نخبوب که بیداری فتنه از خود
 بیدار سیده باناری که شیرین بفرنا دیش آید و اندازی که یلی را مجنون نماید از درون پرده پرده
 رسید و پرده اول سودا برود سعدی همه شمیم مابرون آبی همه کوشیم تا چه فرمانی اگر
 تشبیهات بر آه نشی شجر برود یعنی بر مغز از پوست لفظ بر آید آفتابی از پس ابر خشمیه نورانی بنجاک
 طمان را بچشمی طرب آورد و تاهی بر اوج ظهور نماید شام تیره روزان را شب غمید که شمع از خاکوس
 چه بکشود بر جانی را شعله حسن پروانه ساخت پرسی از پرده رونود هر ولی را بسایه کابلی پروانه
 ساخت کفی از غنچه سر بر نو که خاموشی را بفریاد طبل شناسا فرمود ولی از دنیا بر آمد که شبیاری ابا بیکده
 بخودی راه نمود تیری از خانه کمان جبت در ول بیدلان نشست یعنی از نیام سر شهید بر سر سبزین
 رسید سخن کوتاه او از سر برون خرامید دل از سینه برون خرامید او از ایوان بر آمد جان ازین ایوان
 بر آمد حلقه بنامی رخ که خلقی اله شوند و حیران بکشای لب که فریاد او بر درون بر آید کفی
 غلظت آن فتنه قاست آمد که روز قیامت آمد هر چنان کشته بر تن مرده کفن جامه چاک زود از کور بود
 سر بر کرد و هر از خود کشته بصورت صدای پاز خاک بنجاک افتادگی بر جسمه بکشمه جلوه آید
 استا و قیامت قاست و قاست قیامت قیامت میکند این قدر و قاست قاست
 آفتاب بیداران روشن خسار از بام فلک چشم تا شاه از روز آل ماه با شتر می آن بر صف

کلاه نور بدست آورد و دید نامی حیران آینه عجیبی بر پیش نهاد و نامی چاک شانه طرفه بر پیش کشید
 بر گوشه ذبلی بر قدمی ولی هر کامی و نام کامی هر خرامی ولی آرامی هر سولی و کشته طیان هر جابنی و
 صیدی ناتوان همساز مد ظلمت جا خالی کمان داری بیدانت ز صید میشوم ای غمزه
 قربان زور بازوی ترا یکی چشم دوخته چشم سس که بیک چشم زدن بهوشم ساز و ویکی قربان کمان
 بر پیش که تیر عمره بسوی من اندازد کی چون کل کوش بر او از که بخش کو بشم رسد ویکی بلند تر کس
 چشم بر آه که بلبس بر ایم قه کی که بدین خیال جان من نمی کنجد که آن آفت جان بهر جان من آید
 حالی آن جلوه کر طنا زبان شوخ سراپا باز آن آفت جانها باز بر جان که می آید ویکی از جوش
 سرور دل در بند می جنبید که آن در با میلی بر دل من بنیاید استا و یاری آید و من فکر ناری
 دارم یکد ساعت مروانی ل تو کاری دارم یکی تشنه که زلال نوال نوشاند ویکی گرسنه که ماده
 فاند و ساند یکد و ما برابر که بچی هشتام الب شیرین در گاش کند ویکی در آب و تب که آب تسکینی
 از جوی او بر آتش صطارش نه مستحکام الناس حوله عطشا و موساق بری و لاسقی
 آخر آن در با می و فنا خرامان خرامان بروقت آن از خورفته رسید و مقدم شکلی بدم کا شانه ویرانه
 را نامی بستان بخشید طلوری آید آوردی بخانه ما سر وقت آستانه اشک استقبال
 کردیم بچشم خاست چشم فریش کسروا ایس ایست آن اشک بدیده و سوزیدای بشکرانه قدم
 اندر پای بر پیش نشانده و در ویرانه و باز کرد و شمع لغایش کرد اندر آغوش دیده بهم آغوشی دیدارش
 شد و گویش دل سخن بوشی او پیش نهاد دل شادان شد متزل آباوان شد بجانی را جان من
 ما فی را توان بهرین آتش شوق سرگرم شعله کشیدن اشک شادوی تر دست بر رخ دویدن صحیح
 چشمه شعله نظار او دیدارش آفتاب خستان و شام سرکی روز امید از رخ بارش نه در نشان
 به سلفی آب وصال آن آست آتش جمال زبان بگرار این بیان حانه بیا بیا دل جان
 من فدای تو باد سری که بر تن من است خاک پای تو باد لبه به کاین طلب سعیدی
 در بر و چشم من نشینی ناست بکشم از پیشی آواد و این از خوین غمت و بدت از نگار قدمی

قدیمی چند پیش رفت فیضی از خود بر بود از پیش تا که کلاب زور بر پیش تر اینکه بوی گل بود
 و شمیم ریحان بوی از بخودی بخود رسید حرف شکایت یار با حال ناز از لبش ترا بد جا فضا شد در مشق
 که از دست شکایت کند لیکن از شوق شکایت زبان می آید که درین روزهای حرمان و ایام
 هجران چینی که بر جان ناتوان نگذاشته و چه المی که بار دل سپار گشته خواب بر چشم حیران باری بود
 که دست بتظار از دستش میکشید و نفس در سینه پر خون نشستی میزد که فواره خون از جوی دیده روان
 میکردید اما خواب در چشم و نفس در دل محزون بارت از که دورم که بخود ما ختم و شوکت
 آه چه حکایه سینه صبح اچاک میکرد و ناله نیم شبی دل شب را بدرومی آورد آتش دل کبره ناری بیان
 بود اواری بستی و آب دیده بنیاد خاک را در هم شکستی از دیده بیدار نظار می بنداشتم که اگر در غمها
 بپریم شمره بر هم نرساند و از دل بسمل صفا می آید که اگر در شتیاق جان دهم از پیش باز نماند
 حافظ در قتل با کفر و کبی استظار تو کوتاهی که بوز عمر دراز بود آبی قاتل فغان از جفا کار است
 که نیم بسمل را در شنه بگلو رانده که اشتی و رفتی و آبی صیاد آه از استنکایت که میرود
 افکنده از غافل گهرش گرفتی ظهوری بران ناتوان صید بیداد رفت که در ام از اعیان
 رفت یاد آن روزیکه یک جان دو و غالب بودیم و رفتی بیان من و تو می نمودیم استوار
 سر پای بکه بودم دست به تمام جدا میمانم میدانم که اورفت از برم یا من ز خود فرقم پس حالا
 چه شده و چه پیش آمد که چون جان از برم رفتی و باز نمی آئی و مانند عمر از پیشم گذشتی و دیگر تو سنج
 نیستی ای رستی از خود خود و ام کرده بگو و دل عاشقان هجران را بگو که موجب این بدگمانی
 چیست و موجب این غافل گریست اگر خیال می آوای نسبت بخودی آرم خربکیانی کنایه ای مردم
 همساز مدطله نه از تو قطع نظری نگه سو عینش همی روی بگدامی قصور از چشم همی است
 که تا سود پیش بر هم عهد پس سوسری بسوای دیگری ندارم و بر وقت که تا روی دیگر روی
 که دیده و بسوی غیر می نمی آرم نقد و اع عشقت که در خزینه سینه است و دیده دل را با پسانش نمودم
 که در نگاه زور دیده دیگری دست از روی بران در از نماید و شاه صورت خیالت که تخکانش است

مرده نفس برومی خبانم که کس بر سرش نال پرواز کشاید بسوزد سینه پروانه که بسوی سمع
 روی پروانگی نیارود ام المبروی شعله دارت و شور دل بلبل که بر کلی ناله عند لیبی سر ز کرده ام که
 بخار من همیشه بهارت استا و نه باکل و اشدم کا هی زکرو شمع کردیم چه واقع شد که از رو
 چو من از دود جانی را آواز بخیر سو دای زلف و توانی با نهد که کامی بسوی اسیران نیکبستانی
 یا بخشش بچو خود لاری از خود رفته که بر سه پنج و ان فی الی استا و بر هم زنی دیده ز
 سیرانی دیار خورشید بن از نظری سوی که داری هسته کنی زیر دولاب گفت و شنیدی
 این زرمه با چشم سخکوی که داری آن لعل لب قفل سکوت از روح یا قوت و اگر دو گوهر جوا
 آید از کسب اظهار بر او که آری لرا فتمه روز من کرده سیه چشم سیاهی که پیرس بسلم کردم
 تیغ نجابی که پیرس نغزه و نغزو و اشتم و غضب جور جفا چه بلا تا سو ما یافته رای که پیرس
 از کز لای نا و سینه اند خلیده عشق مر که گل شته باشد پامی عزیزب نام از نیست جفا
 از بر می حدیب از کمان از روی خدنگ بر دلم سیده تپیل هر من من ممل شده به نیت لیبی
 زخمین شدنی است ز تیر کسی چشم سیمه تپی روزم شب سائیده اسپر که سید کرد
 چشم ابرار کسید کرد روز کار مرا دست کارین رستی و غم خون کرد آید به استا
 که نسبت و ستی در که ز کف و دینار از از لاف چغانی بر خاک خاک ساری شسته ام
 همه یکی دو چانه چه سزایند بر من ... ز غم تا به یاد کو خشم آری تا آوار بنده
 کس عدم کمر بسته ام محمد کجی تلخی آن بر ما نبال آن میارست از هستی خویش سینه
 یعنی بعروس و لجوی خود مانده ام بر آیه خالیش و سگیرو پا بوسم بعد چشم سیه متش فتنه بر سبب
 چشمک میزند و در نگاه می پرسستی به بسیاری ناز میکند آید خسار آیدارش نه پشتمه آفتاب جوا
 داده باهی ماه بخار خارشونی شده پیش از بن بیدین بر همان افتاده و ششستان لیبی تا با
 زان پروانغ چراغ در آن افروخته چراغ خورشید با شیبای رسیدن آن در تپش راغ سوخته
 تیر غم و آتش سینه آماج شراب عشق در آن از حاج خط ستم مهر ایا لمر ...

ماه و روشک بوی همب نماز
 در فتنه بروی عالم با ر
 کار آرام از حسد ام تمام
 نازکی گل پیش او خار
 هر کس جلوه گز لطف بن
 یافت از وی وجود محبوبی
 آب آتشه دست دران
 بر حس نسبت سخن باری
 ابرو او کلبه سخانه
 بزمی کلبه که بونهای هزار
 ای نسیم چون بوی گل کوش
 چه در وقت جان بر این جان
 در وقت نبردان چشم
 خانه بد را از آن نماند
 شینه بندر حسد
 سخن بزم و بود و نوزادان
 ای جان من سپرد و صفت
 پسته شد تا این سنا
 از و بینه بد تو قمر
 بر سر زنجاب است
 شعله بخان جان از این بند

آفتی بهر جان ابل سیانه
 پرده در صبح را صباحت او
 قامت او بلای قامت نام
 نشین کر بیدان اندام
 بچو رک در میان بر ک سخن
 سو و صندست خاک شست
 آتش از آفتاب نوافشان
 ده چه چین و چین پر حیا
 چشم و بروم او امی ستان
 چون شکر زردان خدا
 وان تکلم چو بارشش که مر
 گردنش تا کیم سوست
 جامی سو بردل بر چه
 بچه باو سخن رکن
 دست خروبه آتش سها
 شکمش جو می شیر باغ جهان
 شسته جان و تار نور نغمه
 پیش ازین تک شد مجال
 با احسان ساق و در نظر
 الغرض ان ان تا بنده کی
 فی غایب بلده جان من بر کند

کرده از حسن خوبی و انداز
 تکب زخم دل ملاحی او
 ظالمی قالی جنا کاری
 نبود و بیکار و میدان نام
 عنصرش جمله مایه خوبی
 هست باوش نسیم باغ بهشت
 یکسوش دایم دل بهر تاب
 نو تکفته کلی بی باغ صفا
 از تراکت کبوش و عینی بار
 کس اسار پر و شسته جان
 چه درین لگم نایب
 در سینه نور با اسوار
 رعد صدای تنوع که کور
 او در آن حسن بر این
 با دستهای دلش سنا
 بان شیرین سوختی سنا
 کف او کفیل خوب
 سر و لب و دوات برو قلم
 پایه نازکی ست از این
 برودل ان کفم نغمه
 ز او پیش و در این بند

از پیش کاسه شکر کو شرم | است لایعظم من از بوش | شعله سان بقرارم از خویش

نمیدانم چه نوعی مجتبی بر بازوی آل بیمار بسته که پاریش هر دم می افزاید و چه افسون بیانی بر روی
جان بقرار میدد که شعله دار از خطر اونی آساید آفتابش با غم بغیر و الاکل و انخ آتش نمون برش
کیدانه در خرم نگذشت الا دانه شک جگر کون تا برب لعل نکیش بوسه میدهم ملک بدخشان در
تجسسه اختیار منست و تا بر چشم پانه پریش نظری افکنم جام جم در دست افتد از منست تا لعل شکسته اش
دلم بخورسته خاطر م را ز همه شکسته محمدرحی علیجان باشان میاویز که از شکست بچشم در زلف تو
چاک دلم شانیه بیاید تا چشم مستش ساغرم بدست داده هوش خود نشانه بخودی مستانه بجاک افتاد
ولی ساغرمی کنه باوه کلنگ چه سازم از چشم تو ام گردش بماند باید آینه را برویش تو انم
که دلم آینه دار آن حسارت همساز مد ظله دل عکس رخ ترست قابل آینه چه می نهی مقابل
تا به پیش تو انم پسندید که خرم کاروست آن کارست لرا فتمه بکف از خون ما بند خا خوان
از سادلی مار تا آن بیای مجنون با برشته کاهی ل بسته مانند سگ رشته اختیار است او
داوه ام ستم و رشته در گروم افکنده دست می برده هر جا که خاطر خواه اوست زمان کل
من بسیل را به خیر ترکان جگر خسته چون زخم لب بشکرش کشاده ام نظیر می قربان آن ترکان
گرشکران نامیم بدون صد زخم بروم دام از و یک سینه مرهون گردش اگر با و کیسوشین بچنانند
بسته شوم عشق و آتش علیجان آن سلسله زلف مجنابان کرامی باد در شور میاوه
ای شوریده مار اگر خیال رویش بپسند از خودم لرا فتمه خیال گر نظری بر رخ تو اندازد
را از شک چون خودمانی عدم سازد طیفه اینکه آن شمع خسار را هم چشم بر سرست و آن لاله رود نیز
و غم بر جگر نازند را ندر میازم فرموده دست ز خویش را شاعر غنیم نموده هر ساعت چون طره خود با وجود
بمیت بر پیشانی میکندار و در هر خطه چون نگاه خود می نامورده هستی در سر و در آویختن ای که دلش
چشمش بفرآ که سخن با و گویم من با می خود را از طلبکار و او برودن لبان چشم خود بیمار الفرض
از روی کاشفته کلی رسیده به چشم و چون بود صفت خط تو ام در آغوش محبت هم رسیده ایم پس اگر می

پس اگر می از وجد بشوم آواز خویش بود من از جان روم عاشق بیچاره دست که حور او دیوانه دیوانه
 چراغ او پروانه پروانه کی است شک از دیده اش چکیده دل در سینه اش طپید ظاهر رنگ مصفیر ناله بال پروانه
 کشاد مرغ جان و نفس تن اضطراب آغاز نهاد خواست که آتش او را با بستان سرور و نشاند و از آن
 بر راه سر و هوش برساند بر کیش رسید از زبانش تراوید که آبی جان جهان جانم فدای تو با و دهرم نارس
 تو این چه سخن است که زلزله در بنای طاقم افکند و آینه چه خیر است که بسیل بهراری نیاید صبر را بگذرد
 تراکت بسیل دلها بر تو باست چنان محفل عشق تن در داده آری ناز از بار عاشقانت عارست حمیت که
 بر راه نیاز افتاد و چشمت بغزه سحر سامی را باطل تر از خدای گو ساله سازد چه شد که چون گو ساله فریاد
 آغاز نهادی رویت بتابی آفتاب حاوری را خوار تر از زره نماید چه پیش آمد که مانند درو چاک بتیابی
 افاد می کوشی که در عوض دشنام و عامی شنود و شنیدن دشنام آتش ساز چشمی که بار سنگ سر
 بر نسا پذیر گر آن با بر حسرت دیدارش منید از عالمی با تو گرفتار است تو گرفتار چنانی جهانی به شای تو
 بقرار تو ما شای که بیانی سعدی رحمه الله ای تماشگاه عالم روی تو تو کجا بهر تماشای تو
 ز بهر چه بودی که بکشش از لب سم قائل است آبی از چشمه محبت حور که شیرینش سخن بلابل است این است
 که با شن بر آید از من آویخته و آتش نگذار و دستکش بر که با بر با خورده از پایش در آرد و شسته فوشش
 گلوی بیکانان بریده دست جوش گریبان فرزانگان دیده چه تشنگان که درین بیابان از جرأت
 شوق جان ندادند و چه سوختگان که ازین شعله پروانه سان بسوزنیفا و نند تیهنا از پروانه و خاویز
 از هر چه **حکایت** بزرگی گوید که روزی در بهارستان بغداد رسیدم جوانی سراپا جانی
 که حسن آفتاب جهان افروز و عشق شمع خود سوز بود دیدم جایش بر حصیر جایش در بنجر عشق جایش
 بهر بیانی پوشیده و جانش جیب شکیبائی دریده آه سر و دشت نسیم سحر سینه چاکي ناله گرش
 شعله کانون غمناکی بسکه از خرد یگانه و بجزون آشنای بود بقلب دیوانه عشق نامور ملک سو و بود
 طعنی تماشای آن حیران چون مژه گر چشم عاشقان حلقه زده و و عالمی بدیدن تماشای آن
 بخود چون ل پهلوی پیران از خود شده زبان مقالش نودم خوان این شعر غم اندوز است

در عشق تو گشت نمای زن مردم هر لحظه فرزندت ز سوای تو دردم تسان حالش از عشقش
 این طبع پر سوز را همه تماشا می است خلقی سپهر سلوی سویت بیا یکدم که آن رسواست
 مشتاق تماشایت نزدیک آن دور از صبوری فتم و بان تا بسوزد و زنی کفتم که اگر حاجتی دار
 عرضه ده و منت بجانم نه تا بجا آرم و حدت گزارم گفت ای بان خود را تا ز کفر دختر ترسانی کرده ام
 و چون قندیل ترسا بکلیسای شوقش داغ بردن خورده نعل طلشی و شش علیجان

با تماش از بلا که کوید	با غمزه اش از قضا که کوید	انقا و زبان ز کار و با او
حرفی از زبان ما که کوید	ایحالت پر ملالت ما	در حضرت یار ما که کوید
دانش دل من بهتر چون شد	با آن بت دل را که کوید	اگر توانی و مناسب دانستی

تخله حجاج بر در سرای احمد و بجان برود تبوی سزای او که در مقابل است چون تکم روان شو
 درش که سینه چاکم بناست آن دو سخت گردیده است بکوب و زنجیرش که دل دیوانه ام از هر حلقه
 آن زنجیر کشیده است همچنان آنگاه از زبان من بصد سوز و کد از تجا ندن این دو بیت بر او را

استادی در عشق تو ام طاعت تنائی نیست در بحر تو ام تاب نیکیا از زمان آیت
 وسیع توان بود تحمل کردم دیگر چه کنم وسیع توانائی نیست تن کعبه او بان سوزده سلسله

بجدا بیدم و با سپر زنگه از آن سراسر زو اجزای این با جرا کردیم او چون درون رفت صدای دختر
 برون آمد شنیدم که بدیده بخواند و در جواب در خوشاب میفشاند ریاضی در عشق کسی را که توانائی نیست
 در بحر تحمل نیکیبائی نیست مرگت علاج وی بیرون از مرگ هر مصلحتی در که در طلب نیست

پس پیش جران رسیدم و تظهر حال کردیم تا گاه آه جانگاہ از سینه پر در و بر او دویم جان بیچاره
 تسلیم جان جان کرد و ممتاز در ظلمه نامزد پائی نسا شد جان عاشق متن نمی کنجد چون باز

بجمله دختر که شتم بفریاد آه آگاه گشتم که او نیز برود جان سپرد استا و کربانان باخته
 جان باک چه عاقبت در خاک روزی خشن است مقصود ازین حکایت است که عبرت گیری
 نصیحت پذیری و بان باوند خاک جمعیت پریشان نسازمی ازین آب سستین بسوخن گلوی شکیب

شکب نیر و ز می دست باز زلف نبوی که نشیش را نوش تریاتی بودید است و زخم حجر نکاهی بخور می که ترش
 رشته ز فوی پدید است دیده بپندی و دل غندی **سعدی** این دیده مشوخ میبرد دل بکشد
 خواهی که کس دل ندی دیده بند گل رورا خار نپداست بنل سورا مار شمار دل بزک صندلی مده و بنیاد
 در دسر نه **اسیر** فهم دل بصندلی رنگی از من این در دسندی آید تن بر خوان عشق تو چه
 لذت چشیدم که تو خواهی چشید و من باز نخل محبت تو چه نگر چیدم که تو خواهی چید تقصیر دارم و با تو چشیدم
 که زن تو ترا بگرز فریفته خود کرده و بدانه دانائی و اطمینان در آورده عیال با باسد از مکر زمان بکار
 و آرزید این بدسر نشان شت کردار **حکایت** ملا سوادانی که سواد بیاض اشعارش
 بر سواد طوطی مشکویان خط نسخ کشیده و دست سخنش چشم کاغذ را بپیل قلم سرمه پرور کرده و دیده همواره
 آواره صحرای بود و توجع دعوی مصاحبت خضر از چشمه لبش جاری زلش که مانند گاه در پرده بود و
 در پرده کار پرده دری می نمود با آستین عاگردی و تصدقها بر زبان آوردی که اگر بیدار خضر
 خضر راه تو می بلطف نزدیکت و از مهربانی دور نه ملافت که اسی خامکار ترانه جامی بهس سخن است
 کلین زبانه تا خاص من است محض با سکنه طالعی از چشمه حیوان دیدارش جان تازه یافت لم
 نه و نه چشمه سخنم کلچینی باغ صحت او شتافت ام تر آن دیده کجا که بروی او پنی و نکاهی که کل
 دیدارش صحنی روزی ملا بقاعده استم و این مستقر سر بسوا کرده و رویه بیابان آورده زن خاندا
 مردم خالی و دل از شوق پر دید جوانی را که در دیده و دلش جاوشت بزودی نگاه و محبت جمال
 طلبید قصارا به صحبتی که هر دو چون غنچه و گل با هم آمیخته و بزنگ شاخ و برگ رنگ مصلحت ریخته
 آن کرنگی شوق را بشیر مارش و امیکر و و این تشنگی ذوق را با بس اطفای نمود و علم مند با صفت صفا
 چپان و عشق مصرعین طالی روان لفظ و معنی بهم پیوسته و قافیہ و ردیف عقد مصلحت بسته
 ملا چون قصای آسمانی و بلای ناکهانی در رسید و صاف عشرت آنها در و الای که درت کرد
 دوات را از قلم نکشت دست در دمان ماند و قلم را از دوات سر نخوابت بحیب پنهان شد زن شوخ چشم
 بسته با جوان گفت و در بیان بسیار سفت که زود از زورون برون شود بی عمل از در بدر

او چون معنی حوشی که از طبع برود زود بر میزد و مانند بحر خفیف که از دانه بر آید سبک برون خواهد بود و حالش
 ملاس کبری بیان نکشت بدندان چهره از غضب برافروخته و دل از تاب تعب سوخته و بر حجر جبریت غوطه زن و
 بجهت بازن در سخن که آید ناکس گیت و درجه آمدنش صحبت زن بد کردار در جوایش نیز زبان گفتار
 که ملاسکار خیرست این چه ماجراست بخدا من نمی بینم چه کس است و یکاست مگر حضرت که دیده ات از
 چشمه حیوان ویدارش نگاه رآب داده و دلم در ظلمات جبریت سکنده صفت بحر می هم اغوش فتاده
 را و در بیان این روایت هست که از فرزند خود هم غافل نشوی و یکبار ه نغمه پیش از جانروی آن
 کل حسا بلیل و از ناله زار بر کشید و از غمزه و ان کفشان بیان کردید که آبی دوست موافق و
 محب صادق گفته خاطر نشایت و نشین ست و صلاح بقیریت صحت قرین لیکن آه از عشق خالی نه
 که بیک شعله شمع اختیارم پاک سوخته و چراغ داغ جنون در خانه خروم افروخته تا مرغ این قفسم بال پرواز
 برشته است اند و ناظر این دو هم بازوی تو انم زورم توانی شکسته صانع علیه الرحمه عشق
 آمد و اختیار کند است صبر خرد و قرار کند است بیدل بر جان او ن اچارت عاشق است
 بی اختیاری چه اختیار حکایت جوانی کلرونی بلبل جوانی صبحی بسیر کلزار بسیر کلزار
 مانند شبنم قطره زن کردید و با دم سرد سینه پرورد چون نسیم دران گلشن رسید تسنیره لعلش
 و اگر دو هوا می خاک نشینی کوی حسن از دلش جو کشید کل روی سیر آورد و میناسی کربان چاکلی شور
 عشق گریبان جانفش کشید دید که دل نسیم و اربا وجود رسیدن کلزار وقت پریشانی است و در
 نرگس کردار با وصف دیدن مرغزار نذر حیرانی از جان بجان آمد و قدم بر آه غودز و ناگاه برای گذشت
 و از خود آبی گذشت تسیر کوی پانها و دست و او یعنی نور گاهی که چون مردک چشم افروخته
 بود بنگ نگاه چشم بند و بندوی خودش نمود آفتابی بلب بام دید و آفتاب عمرش بلب بام رسید
 همتا ز مد ظلمه بر آمد چو خورشید او بام هسته هسته بزمک سایه من گشتم تمام هسته
 هسته آواز لب بام رفت و این طشت از بام افتاد او در پرده شد و این با پرده انزوی
 رسوایی کشاد سفر از خورشیدن کرد و در کوشش وطن کرد مرغ قرار را هم ششیا نه عنقا ساخت و سایه

و سایه دیوار را همسایه ظل همانا خست بدین آن بام از حیرت چون لب بام نخبو پیش ساز و بجای آن
 عرقه از حسرت بسان در غم دیده اش باز چون چندی برین بگذشت به بدنامی نامور گشت
استادی را کینند که تن در دهم به بدنامی که نام ننگ در این عاشقان ننگ است
 اقلیم عشق بنا که لوای شهرت افروخت در ملک جنون باه کوس بلند آوازی نوخت و ارمان محسوسه و بیست
 بخال نشووی رسوائی مانند گل به پیشانی افتادند و چون غمچه جمع شده لب بشاورت کشادند که
 بیخ کاری کار آن از کار زفته سازند و از بند میستی بیستی بلند اند لیکن از خون نایب رسیدند
 و کبودگان شیر آزارش کردیدند تا پای او این کور و با آنجا جان از تن آورد هر کی بصد سنگدلی
 شک بر سرش مبارید او بخال آن سنگدل ازین سنگهای خیر سعدی علیه الرحمه که عرقه اند
 زبان خیر برنگی هزار بیری زخم طعنه بدش سیزد او بشوق آن قاتل طلبکار زخم دیگر سخور
بلگرامی زخمی عشقم و صدور و تنادارم چون دیدند که قدم این سر کو بر میدارد و حال حالش
 بزبان و سپیدان این بیان زبان می آرد طاهر و حیدر قیامت است در آن دم که به زنده
میدن تر خاک کونی تو خاک مرا جدا سازند تا چاران پرده در پرده نشین را در محافه نشاندند
 و آیه مکار بر حله شیدا و آن حیل کار همراه او گردانیدند تا با آن طرف دریا که خانه آشنائی بود این در
 یکدانه را به برج روپوشی نهان دارد و قیامک این مجنون آواره و دست جنون شود آن لیلی را با آنجا آرد
 چون محافه در آن سر کو بر سر او گذر کرد دل بسطش فریاد سر کرد و پرده نشینی که در پرده است
 در پرده از تو میرود و پرده برو بسته است چشمش از سر جان بر خیزد و تعریض حال پراختلال در این پیش
 سبک مانند شنگ پیش دوید و چون سایه پس آفتاب روان گردید با لباس آب دیده جلر سنگ
 سفت بزبان آتش دل سخنان پر سوخت و آیه مکاره آن آواره را نزد خود طلب کرد و بسنهای
 فریب آتش بدست آورد که آبی تشنه چون آب بقر از شوکه خنق آب وصل تشنه منظمی
 میگرداند آبی گرسنه مانند مان بر آتش نشین که زودمان قرب سیری مرادت میرساند
 دست بر سر من که نزدیست بشان شانه بسز زلف یارش نهی دل بشوق خون مکن که نه در بر

بسیار مکنی ترا بسهم عجبش بازوی آل بسنه است و او داشته عشقت در که جان شکسته با هم
 و قلم بر زاده سپردی از غم بفرخندش ایمنانی کردی استا و ای آمدنت باعث آبادی تو
 بودی ترمه ستاوی ما آخر بر کما و پیاپی تا ما رو آنچه خود بخوار که شور و جوش شور نشور مینمود و زور و گزشت
 طوفان نور بود سید و آن ماه با برج آبی منزل گردید آن قالب تهنی نیز که چون جناب اشوق
 هم آغوشی یار همه آغوش بود و مانند کشتی پر شسته محبت در گردن افکند و زبان حال تکرار می نمود
 استاوی رشته بگر نم بکنند دوست می برده هر جا که خاطر خواهد دوست مصطفی

از او بان خور بر شستی رسانید و دید و اشک از چشم این شعر آمد بر ظاهر کرد امید استاوی
 شب همه شب یاد تو خواب نمی بر در ایام از یکایم به امید بر مرز و آید و این وقت وقت
 اطرافانی از تو زور بر آورد که کشتی بر آب غرق به جرات که با معنی کفش آن گلبرگ پا بروی دریا
 بر نداشت که هر بیان از صدق زبان بر نداشت که از غیر به آب نیشوی که بشجوی کفش
 در وید میروی آن سر از هوا یک جستن جناب آراگم دریا کردید و از زبان جالش منضم این بیت

روان بر لب موج رسید استاوی بدیالی غم اندویم و مای بر رخاست خوش
 فرو قسیم دوست آشنائی بر رخاست آن مرد عشق را با آب فر رفتن لور بود و آوسن و کفش
 که آن بر جالش چشم جناب روح گر با شست و آب آری مشهور علیه الرحمه کیت جز سبیل که بر
 گوهر بیان کند و آید در راهان با پسین جصل در دست می سبکترا صبا بساحل دریا که پید نقشه اثر
 عجبش بعد در آن چندان زور کرد که جان جانش اندر و کرد و بارها از خویش رفتی و زبان بچون

کفشی که جوش مرده لم من کفتم بیست بدن کورم بخمال از و فتن شمش آه سخته فکن استا و
 ای بیو حرام زندگانی خوبی تو که ام زندگانی این زندگیمی که بی تو دارم کمریت
 تمام زندگانی قیج بید زن از از زنت حوا این شکسته لب بسان غنچه بسته دل جان
 در خوش زبان و مان ز دوست رطل لب علیخان عیسی رحمه الله پارس ناموس
 چندین بسس سکونم و دوست که کن گوش که خاموشی من فریاد است انفرن بعد

بعد چندی باو ایسین راند و طومار پیراری خواند که درین خانه بوزن چون شک و تبیر در دیده دل عاشق
 قرار نذارم و تیر خواهم که ازین جان نای خود را ازین زندان برارم حال که آن بدنام خاستاک بر خاکت
 و یادان ماجر از دلها که گشت اگر آیه همان راه بچانه ام رسائی جان ناتوان را غرق حسان گروانی
 باشد که از آب دریا غم از دل برود و کوه هر فرحت بدست جان آید و آیه بسکین دل پیر از زبان جنابند
 و مانند گل معجزه در پرده محاذ نشاندند خرد پیرا مانند اشک دیده رسیده و تسخینه لبان داغ بسینه مقام
 گردید چون گرداب با چشم پر آب آب نمیدید و بیاوان ماجر اطوفان پیرا رها از دلش میجو شد یک
 صدف با دل تنگ دیده بدریا سیکشا و جزیره دل کوهری بدست نمی افتاد و چشمک زدن جناب مخبر
 چشم سفید آن منتظر بود و آغوش کشادن گرداب از آغوش کشاده آن قیاب آگاه میبود و اشاره
 دستهای موج آنکه با نودست بدست هم نشست محبت کردیم و کلیت و دشامی ملاحظه اینکه چنین
 تا دوش بدوش در آغوش مظلومت نشانیم چون چشمش در وسط نظر کرد و بچوش کریم دریا بکوزه
 در آورد بخون کریم در جان را بخون طپانید بشور اشک عمان را شور آب اشک چشاند اشک چشم
 با سخن لب بدل کرده که نشان شده که آبی دایه کوهرستی آن فرومایه هیچ کدام در طه نهان شده
 و آیه نید نیست که عشق طرفه بازی بر روی آب خواهد آورد و عجب آتشی در آب فروزان خواهد کرد
 با کشت اشارت که پیش کش دیده جانش بود مقام عرق شدن آن بدنام و انمود بحیرت مرگت
 و تحسرت بگریست چون مای بخار خازر صطرار بروی دریا جست و لبان جناب بدم زدن در آب
 فروشت و آیه با عین اضطراب مانند آب راه خانه جست و با جرمی این ماجر نقش صبوری از
 و لها شست و آرنانش چون دام همه چناب حیرت و مانند ماهی سه را داغ حسرت بر لب دریا
 شور بر پا کردند و آن دیکوهر را بنور تمام بدست دام آوردند هر دو در آغوش یکدیگر میخفتند و زبان
 بی زبانی میکفتند سر و رجمه الله تعالی من تو شدم تو من شدم بی من تو شدم تو من شدم
 شدمی . تا کس نکو جدا این من دیکوهری غرض نام من هم در روی دل از صحبت
 خواهم باخته و بسود مایه مرا نشانم را با هم راحت شده نمایم شسته و بویه از دست

این را کلمه دستن آن چه کفکوتس پیش ازین ندیم کوی تیرش ازین کوی تو عفت پیوی که هر چو
 خردول دیوانه ام را با بزنجیر نماید زور چون دست کسبختش و کشاید عشقی و زوق علیجان مرحوم
 کی تو انم دل از درد شهن ناصحابی بود و عوغای میکنی آنچه از کز زمان گفتی فی الحقیقه در پیچش
 سفتی لیکن بعضی از بیجاغت بو فاهم سری داشته اند و تخم نام در مرز عشق کاشته اند آنی که حضرت علی
 چسان دیده از سر برکنده چراغ تربت یوسف علیه السلام کرده اندلی چگونه خور را بر لبش عشق بهار فکند
 قیس کویان جان ازین بجان بر آورد حکایت فریاد عم بنیاد که بزهر عشق شیرین تلخام بود
 بصد جان کنی بامید وصل آن سبکدل کو کنی مینو و آخر چون جوی شیر بر آورد و تیشه را با آب برود
 از آتسینم جان وصال نصید و این را بلال عید قربان دید قبران خسرو زنی بسوی او کام کشاد و بداد
 نان و حلوا خور فات شیرین بود او چون این سخن شنید حیات شیرین تلختر از مرگش کردید بدیدین حلوا
 بر آتش شست و بجایینه نان ل بسوختن بست از گوه کردن دست و دست بجان کردن ل گشت
 بر جوی شیر نظر انداخت و جوی خون از دیده روان ساخت تیشه بر سر زد و آرد را در انداز پلا می کوه را
 کوه کوه اندوه ز بر افنا و جهان شیرین در غم شیرین تلخی داد و تا شش تیشه رو بچون شسته را پشت از
 بارالم خمید و جوی بر خاک نشسته را هر قطره اشک حسرت ز دید کوه سنگ بر سینه اندوه چون با
 بی ستون بنجاک افنا و صحرا می غبار در دل غنا بناخن خار میخلان دست سینه خراش کشاد الغرض
 شیرین پنهان از چشم مردمان مانند روح از قالب آن بجان از خانه که بدلتنگی بی تنگی کورش پیروز
 بر آمد و با پی ناز بر نعرش آن کشته نیاز که حکم خسرو مانند بوش مرده بسره عاشقان بکندی حساب
 یافته بود لبان شک از دید و بدیلان روان شد و می بانزوه جانکا همیشه بکندن کوه بطرز تیشه سر
 برنگ زود و می بخمال غرق ریزش محنت جوی مانند آب در شیر محویت درآمد و بروشش مالید تصدق
 سحالش مالید تا آنکه نقد جان پامی آن مرده اندخت و نام عشق برون زنده ساخت استوار
 هرگز نیرد آنکه دلش زنده شد عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما مقصود دیگر زن من هم
 مرده عشق بار بست و زرشب از سوز محبت بجانگدازی اگر کسی بر سر پرواز کند چون کس در بر سر ز

زنداگر غباری بر دوشم نشیند مانند غبار بر خاک جاگزیند قصه قصه صداقت زن بدانجا رسانید که روز عاشق
 بر شکش تیره تر از شب گردانید عاشق برای ازایش مروی را که از دور عشق نشتری بر گ جان نخریده
 و از محنت محبت باری بدوش دل نبرده بجان آن جان جهان و رسا که از مردن بر سر ام خبر دور و غمی بان
 دست رو راه عشق داده خبر رسانیدن آن مجتبر از کار عشق بخبر و بر آمدن جان
 عروس و باخته بشنیدن آن خبر و حشت اثر و رفتن بر سر ام با دل
 بی آرام بر نفسش آن دلارام آرام از دل ربا و در آتش سوختن آن
 شپاره بر لب آب دریا نشسته دل که از راه عشق نهی است چون شیشه ساعت غبار
 با دو جام دیده که می اشک شوق در آن نیست مانند جام جام سزگون شود خرم ولی که بگوی یا بگوید
 خوشادیده که روی نگار دید دل بی سود عشق از شک بدتر است که آنرا هم شر و حکمت و دیده سبلی
 اشک محبت نماند شتر از سورت که این را نیز روانی آب و سورت آه از بیدر دانیکه این در و چشمید
 و این را خنک نشاید دل ناسودگان بسخنی کوسینه بماند و جان آرمیدگان را به جرقی بلب سپاره
 مصدق مقال حال آن مرد بیدر و که بر در حرم سرای آن لبر رسید و با طهار این خبر مطابق مصرعه
 اثر این ماجرا بهین چند آب میبرد سخن شناسگر و دید که امروز بر سر ام دلارام مانند بوج کتبا به
 روان گردیده و چون کوبیر آب دریا رسید همچون تن با شبنم غسل تا زک می افرو و در حین برین
 رباب شست و شو آب جاری می نمود آرزو تو رویش داغ مایی داشت و بکس حسش نور که ز آب
 از آفتاب گذشت از قضا پایش را چون موج حرکت لغز رسید و آن کوبیر لغز نشیند بریا کرد
 در آب ریا و تبریدی را آب دید و بر آمد او در تله و هر شنائی بخود و در رفت یکی بر تک سائل
 خشک آب است و یکی مانند کوب دیده تریکی لبان مرجان خون در جان است و یکی رباب کوب
 سفته حکریکی در بیان که آب آتش حکایت بجانم نشانند و یکی در فغان که موج تیغ آید بر سر ام
 یکی را با بون صفت و این را با و آه در میان یکی را حباب و در پود نامی دید و از آب اشک
 همه آبی نه نالی که از جویبار دیدهای مناک آب می ریافت آب دریا از پایش افکند و مرید کهنسی که

و خیابان و لمانی چاک جادوشت بشوین آغوش بر کند حافظ رحمة الله علیه حیف چشمم در چشم دین محبت با
 از شد روی گل سیر ندیدیم و بهار از شد غموس جانبار بشنیدن این قضیه لکدار شمع وار
 بدیع حسرت بر دو دوی بر نیار و محمدی علیحان مدظله سوختم در غمش بر عم کباب که زمین
 دو و بونی آید پروانه کردار بسوز غم جان سپرد فریادی سر نگر سعدی رحمة الله عاشقان
 گشتگان محسوقند بر نیاید ز گشتگان آواز بپای از خود رفتی بلکه عدم رسید و خیابان حاکم
 مرثیه خوان بن مقال کردید آبی محبت فریاد از جفاست که بسوزن سوختگان که بستی و در زمین گشتن
 گشتگان نفسی بچاره را که در وصل ساعتی نیاید بهر بلا پیش و وبالاکرون چه بلاست و او را که را که
 با وصف قرب دمی نیاید بدوری دور از هستی انداختن چه جفاست گشته خجوت را بجا بروش
 هم رانی از طسیدن معلوم در بروج دشمنات راپس از جان سپردن هم لحظه ارسید بن مطم
 خاتم هو این که بگو خواهد گشت و جانم بجهت پیش سو بسوز خواهد گشت بسکه با تش جدائی سوختم اگر برق
 عالم سوز و جفاست بسکه با دید و پر اب زخم اگر بر پر خالم که برسد است تا بوم از سخته در یارستاناید
 بعد فاهم از درتس جد نشوم و کفر از دهن لدار باید که پس از گشتن هم بسته دهن او بوم اضطرراً
 آتش بجانم زد اگر از خالم شعله سر گشته مقام ندرت است انتظار با دیده حیرانم بر و اگر از خاکستر آمین
 ساخته شونده جای حیرت است در ماتم آن محسب حسن را از زلف بسلسله پریشانی چندان دراز کردی
 که طول تقریر برض آن کوتاه است و در غم آن مرجع خوبی خوبی را از دهن انقدر و رنگی با فرونی رسید
 که گشادگی تحریر در زمین آن بیانی صدر خواهد بپاریش بدرجه کشید که از ناتوانی تواند جفاست چشم آن
 چشمک نیز نذر لاسریش بر تبه رسید که فریبی موی او را نمانست کمر بران دلالت میکند از زبان زمین
 پر خون شد و آرمسی اندان بر جگر فشر و از خناتش زیر پاکشت و آرم سر به چشم تیره کردید عشق راهم
 از رخ زرد خزانلی گلشن رسید که تحریرش بر ورق خزان باید و لو در داغ در و آتشی در تن افتاد که تقریرش
 بزبان شعله شاید در زنجیر خانه چناب پانزیر گشت بسکه سری بسوزد کشید بسیه خانه چشم سفید سپر
 شد بسکه کارش بخون رسید رطوبت بیده آب که شد نفس بسینه نشتر سپر در کرمی بل سردی

در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

سرودی سخن گشت خیال در دماغ پریشان گردید و همین حسن عشق را این حال بود که عالمی وقت جهان
 اطال بود در آتش آه و فزایا و آرزوها و مرد و زن سر بر آسمان کشید و در غمش شور و شتاب از لب خرد بزرگ
 بکنند گردان چسبید بر کی بدیدین حالش چون ابر شک بخت و بهر کسی نشنیدین آتش مانند
 ناله نوحیت بستموم ناله کاستان بخت بیسرد و بختوناب کریمه خازن غم آب خرد و غمش کجای این بزم
 کجایش در کلوگره کردید هر که نشنید بختان را خون بگریه بحال من دشمن تا چه حال است
 دوستان مرا آرزوید که شعله فتنه افروخته او بود چون موم بگریه انفعال بگریه و لبیان
 شرار سرگرم ضطرار و دیده باین خبر سوز اثر آتش در دل بر سر آمد خست که آه آه از عشق که در دمی بیخ
 آب بر خاک بلاکش انداخت و سبکتر از باد و شیر باد و شتاب کار تا نامش تمام ساخت ازین قضیه
 نامرضیه نشی بسینها خلید که نوش راز بر آمو و کند و ازین واقعه ناله رخجوری بد لهار رسید که صحت را
 بزنج افکند پس عاشق و او هر دو چون جناب اول بر چون بپایش افتادند و مانند چشم حیرت لب عذر
 کشاوندیدانستم که در عشق چندان صادق است که مانند صبح بیک دم زون در گذرد و نه آگاه بودم
 که در محبت اینقدر و اتق است که چون غنچه نسیم حرنی کریبان جان در د پر سر آمد کام دید که شمشیر
 سرد مهری روزگار بر دشب عشقش بهیر کی روز مرگ رسید شنید که ما بشس بر برج خاکی رفت
 شام عشرتس سیاه تر از صبح ماتم کردید لبان آبی که از دل افکار جان با جفکان بر آید گرم ضطرار
 از آن سر بر آمد و چون اشکی که از دیده خونبار بیدلان کشاید بقدم بر آید و چون بدر خانه رسید
 مانند خانه دل خود ویرانه دید چشم در و مانده حیرت بود و سر آستان خاک افشاند حسرت بجزیر خندان
 بر خود چسبیده که بجزیرش پایی ظلم را بر سطر می از بجزیرت و حلقه آنقدر بر خویش لرزیده که به سطرش
 دانه دوات را لرزیدن تا کزیر و یوار حیران و استاده و ستون از گشت حیرت نشان داد
 سبحان الله رفتن چون آمدن بهار بر بهر زهر اشک فکیها بود و آمدن مانند رفتن جوانی جوان ساز
 صد بجز و عمارت قدمی که می آمد سر پا بر سر سر و بجز میزد بر روی که روان بود روان تاب
 توان را در دماغ می نمود آخر با دم سرد و ناله در دو شک سرج و سرج زرد و با کرسی حیران دلی پریشان

خیرالام سینه آرام سسته شسته نیتار بدت فطر سسته خار کال برمان ل اوخته بخار طلال بر
 جان نخته مانند نم و نامم و در خانه رسید بر پیران آن بجاک بلاک اثنا و جان بحران و اووه قریم غم
 غریب محرت فرقت حریق خاکسته کردید و در پنج مهاجرت نخل نمید و پشت موصلت آسیده صحرا
 بی آرامی محکامه هر نا کامی چون دیده و دل خود بخون طمید بر خم پروانه و بلبل گردان شمع و ده میگرد
 و بر آفسر و کی آن گل پر مرده فریاد یکشید کاهی چون آه آره ل خونین دلان غرقه بخون بر می کشید
 و وحی مانند غم در مینه خاک بمران بعد بخار می شست کردید میگردی و نغمه ت نظر کردی که ای کاش
 بر من در نمی رفتم که آو درون دریا ترقی و تخطه ترک صحبتش نیکنتم که او ترک جهان کفتمی گوشش را
 بدست فغان کریمان پرده میدید که چرا بستیدن این خبر بر ارت از کاسه طلال لب و لب برانند و
 چشم را از نوک شرکان در سر و در سیکشید که چرا بریدن بن ما برای حرارت زای کوره نیران بر سر جان
 بستند استادی ار گوش کنم کردید و از دیده ششم آه نماندیده ز بس دیدم و نشنیدیم شنیدیم
 ارگی که از خوشش پیوستگی که از دیده شش چکید صبری که از دلش رسید جانی که در برش طمید آوان بال
 عقاقیم پشت دوم از موج دریا برگشت موم رم آب و آید انکاشت چهارم بقراری سبل را قرار
 ایندشت لراقه شد حامه و سین و دلش چاک او بر سر خاک و بر سرش خاک آتش بک
 شکست نشتر نا اجد مفت خنجر جان شسته بسبب می طمیدش مول سوی هم می کشیدش
 فریادی آه شعله افروز یکفت با سان صد سوز آبی فلک ستم نیاد از بید اوت دا
 که عیب شیشه یکشت سوز بر روی و طرف آتش بسو خنم بر کردی با شمع پروانه رادی توانی دید تا آنکه
 اینخبر باد طلوی فرخوش بر می و گل را با بل غننه توانی پسندید تا آنکه بدست خزان کریمان بهار
 اوری از چایانه گردشت خیر دود و جام دلماسر سید و از رخسای دورگیت بوی یکرنگی بد باغ جبهه
 چه چسبید و ندیم خکی آه شت مکان متم تو بران بی کفن نیفاوه و کلام صحرائی که سرگردانان ظلم تو
 دران از باد نشان نندوه گندم و لاهی چاک سائیده آسیامی تو پمانه دیدهای پر خون لبر
 در منی که جان سپرم عقبه بخیر حجت یعنی از بیطاعتی فریاد و لبرش سیر کرد و به حجاب غم جبران

بخیر و گریان افزون چه جفا کاست مویک ز جورم بدر و بیماری عشق حشمتی از ناتوانی ناله جانگناه بر می آورد
 بسکته سنجوی حیران بیماری دگر بران زانده نمون چه ستمکاری است نه دستی که مانند ناله خود در میدان
 ستم با چو نتو قوی اورزم و تپالی که چون شکیب خویش بکتاب عدم پایان یار سفری اینمزم تا بختیاری
 و آتلی اختیاری نه هست که رشته بچلان را از پیر این زندگانی برکنده تا کفن بمرشته اشس سازد و خود
 دل را از صندوق سینه بر آورده بجاک مدفن جایش پردازد **استما** و زنده جان در فراق **لدام**
 دل ازین زندگی خجل وادم آخزان کشته شمشیر حیران را چون کل بفرجه در کفن کردند و نقشش را چون
 روح از قالب خانه بر آورده **استما** و تابوت من هسته ز گویش گندایند چون نیت امید می
 که بیایم دگر اینجا طرفه حشری از ناله و آه بر پا کردید و عجب شورش از شور و فغان بطور رسید سینهها
 بریان دید تا گریان و لها بخون غریق جانها بغم حریق خاکها بر سر و چاکها در بر **استما** و بر سر سینه
 دستهای تعب آب در دید تا ناله لب . آغز ز لب آب آمد و نقشش را آتش زدند و آب آن سویدن
 با نظرت چون سپید بر آتش می طپید و آوازه اشعله بر تن و این را اشعله بجان مگر کشید و دوی که از
 کفکش بر آمد حرف سوگیش به باد سواد بر بنفحه اشعله تحریر کرد آتشی که آفتش بلند شد بسوزم
 و دوزنها و جانها بر آور دروغن و غمش خور با آتش سوخت همزم درماشش شعله بر سر آفرود
 شراب با صطرار هر سود وید و دود بپقرار بر خود چسبید زبان میر با نیش چون شمع اشعله انیمون آفرود
 و دلهما مانند پروانه بر حال آن سوخته میسوخت لرزیده اشعله زد عشق جسم و جان مرا شمع سمان
 سوخت استخوان مرا بغمش سوختم چو پروانه داو خاک سترم نشان مرا اتمی با تو آخر عشق
 سوختمت تمام آن سوخته تا بدین است اگر پروانه درین هوای شرابا ربال پرواز کشاد خبر دین
 شعله کفنی باور رسید و اگر شمع درین مانع آتش بهار دست کلیمنی دراز کرد جز کل و غ زیب
 برش کردید **استما** و آه من العشق و حاله **استما** آتشی کلیمی بجز آتشی بر بیان
 از خود رفتی و بختیاری پر سرام و چون عجب پیرین خرد و درید
 بسوای آن کلفام ای خامه بر خیز و آتشی از دیده زیز تعبارات پر سوز شعله

بجانها بر فلک و آرزوهای جسته پیری در دلها بشکن تو چون حرف خون آن مجنون دشت جبران فریاد
 کوه حیران بر طراز و دلها دا چون فریاد زخم خورده نیش حیرانی و جانها را رنگ مجنون آواره دشت پریشان
 ساز آوار عشق جنون نیز و محبت بلا اینگز که بحراب مغشیش هزار گشته بکدم سحر سجده نهاده و بهود
 خدگش صد مجروح به نیم نفس بر هم افتاده هزار تخمین بر بست بقیرین عاشقان نیم جان که جان
 دین راه به شمار جانان با او و بنده تجاسی قدم در هر قدم این مسلک جاوده اش تیغ و دم سرت بر
 زمین خدمت نه ند تصدق این گفتگو حال آن و گشته مرگ آرزوست که در غم مرده زنده جان میکند
 و جان قیس و گوین را با اضطراب شک می افکنده هر دم این اله میگرد و دل بیدردان را بدرومی بلور
 املی شیرازی حمه الله جنبیاد شنادل طپد شنای را تو تا پاده امی حن امک
 شکسته پای را و بر نطقه این فریاد یکشید و جانهای آرمیدگان را بنجا کبی آرامی می پلایید
 منظر علیہ المرحمہ بی تو جان آرزو دل در ششم کردید است مرگ را با چه چه شد آن
 مگر بخید است بتراکم پیش ال قیاسی بسرش بر پاکشده و تمام شک و دیده موج خون از دوش
 گذشته اعتبار دلش راحت سر نه دیده جنون خیال نمود و شک و دیده اش را عشق رقت دل مجنون
 تصور فرمود بقیر ایلی که در دلش خاست مانند حرکت چرخ فرو نمی نشست و داغی که بر سینه اش
 نشست بزنگ و ناع از جوان بر نمی خاست بیجانی را از بجایش جانی و ناتوانی را از ناتوانیش توانی
 دل فریاد خیرش زنگوله محفل بقیراری لب ناله ریزش جرس قافله آبکاری اگر حرف بیطاعتیش
 بر زم آید پامی ظلم بر سر بر قدم لغزش نماید لرزش بر سر عنم قفا و بسیار

جان و تن حال و دل همه	چندان دل او بضعف پیوست	کافا و عصای آه از دست
خوشیده کل ترشح چو جاری	روایت ز سبایش بهار	سوزن تن او ز ناتوانی
شده شده در آن نیم جانی	هر که شمع وار به اینش ستا و شش پروانه در دلش افتاد و کسب	
چون دست او بر سرش رسید تروست صبر از جانش رسید نصیرش و نهاد اسوراخ کرد می ناله اش		
اماس بکار با فر بردی از شکش بز بین نفس خون نشستی و از آتشش نهان را تیر در دل شکستی		

انگستی چشم حیران چنان فروستی که از غار شکران تشریر برک خواہش رسید و بادل فارغ چلو بستستی
 از او جانان رشته باگشت خیالش چسبید چون نظر با قباب یکشاید سایه سان بیاب می افتاد
 این چشم را تیره نمود و آنوران روشن چنین نور دید می افروزد چون باه میبیدید قیاس و راستاره میباید
 که این دلم را داغ برداغ داد و صحبت آن صبح چهارم در هم کافور بدو غم می نهاد بدین شب تار
 شمع گریه میخورد و بجایینه روز سیاه پیش خورشید داغ بر دل بود و سببان بر سر آن بیچاره چون برقرار
 در دلش هجوم میگرد و آرزو میبرد می بدردش رسید و دل پرورش را نصیحت میدوید با فرونی
 در می آوردند که درین بهارستان ام کلینک شکلی ریخت که با دوزخ آن برک برکش بجا که نیاحت
 و درین سببان که ام شجر سر کشید که از دست دوران تیشتم بر سرش رسید تیشتمی طلست
 بر کج تیشتمی بسته تنگی پلی است بسیل فاشکته اگر صحبت داغ خورشید بر جگر دارد که درین حدستان
 همان دم زدم کرده اند و اگر شام است خون شفق از دیده میبارد که درین نغمه سیر پوش ماتم
 خود آورده اند زمین بسکته افتاده که آخر خاک سستیم باوستی خواهند داد و آسمان سرگردانی
 آغاز نموده که عاقبت بلندی وجودم بچسبستی عدم خواهند نهادش سر با نکشت حیرت است که
 در می و دوزخش براید و پودنه پشت پر پریشانی است که در لحظه خاکسترش باو پمانی نماید
 کل از ابر خود لرزیده است که در ساعتی رنگ بومی خود بر باد رود و قبل از غلغل مرثیه خوان
 گردیده است که در زمانی مانند پرورش خاک نشین شود پس خوشحال کسانیکه عیش امر در لفظ و انگه از اند
 عمر که ران را چون غنچه و لاله بصراحی و پیاله سدر آرد خاطر چون غنچه جمع را با آه به پریشانی کل
 نیندازند و دل چون گل خرم را بخزان الم به نسر دگی غنچه مبدل نسازند از بند غم جانگاہ بر آه سیر سلسله
 آه باش به تراوش خون دیده میال او بجاکوشش چون سینه محزاشش شکری باز بر شیر و شکر گردگی
 با خار راه بگری منور و گران گوهری سوی سنگ مرو و الا نظری نگاه بسمل مشود در بدل دل بز چون
 یسای بر می بدست آرد تبجوض شرک گلگون نظر بر باد و غوغالی گمار جلوه که دید با برایش در
 نظر است خرامی که دلها به تا شایش در خاطر است ازین خازن بر آه سیر گل از قدم گشا بسایمی داغ

محل بسوزن مقام آه بر سر و فلک در دوستان باغ کن و سینه دشمن و باغ مصرعه است و سیر
 شمشاد کن ل حرم و جان شاد کن. آن پوسته جانان و بیدار جهان هزار جوی خون از دیده
 گریان می کشاد و تصدق شعله افروز کجرف جانسوز بر زبان میداد استادی محبت که دل
 را بنیاد آرام و کریمیت که آسایشی نتواند رقیب من اسیر بر تبه جاسریت او که غم می برد و در
 من که غم برست شکر است او بخت گاه هم می برد استادی و خوش حال سیری که کشتن گمش ای
 زنجیر بستی شکر شمع بستی جدائی دلدار بجزم بکشد و کشتش با سوسوی خودم بکشد تن خود چون
 پروانه نمی نشوزم که شمع روی بسوز خودم میسوزد و تن خود مانند شعله در دل نمی افروزم که آتش
 با آتش خود شمع در دل می افروزد و سجایای آن زلف چنان بار آه بر دل بتابم شمس می زخم
 و بیا و گردش آن چشم ناتوان گردش رنگ بر تن ناتوانم گرانی میکند آب حیوان چه کنم که تشنه آب
 خسار اویم نعمت جهان چه سازم که گرسنه نعمت دیدار اویم سودای یار بلابل بکام جانم بخت و شوق
 مرگ زهری بشکر ز ندیم آینه تیس کنبد که از بند بند و پند و ارستم و دل بسلاسل سودا و درد اوستم اگر
 زنجیر بسوسوی دیوانگیم نظر افکنند از هر حلقه چشم خیزت کشاید و اگر تیر برای بنیادیم علاج کند از تاثیرش درد
 براید لرزمت بیایم اهل شفا افتادست دروین زار بی و واقفانست بکشد شسته زین
 مرا که ازید من کار من خسته با خدا افتادست اگر تکلیف تمام با غش میروند از نیامی غنچه شراب
 خون ل سنجور و دازک کلبه ک نشتر باب در جگر فرو میرد گاهی چون جو بار برای سر و میسبید که مشاب
 نعت یار بود و گاهی نسیم وار سر گل میگردید که همک روی دلدار بود اگر بار بجان می آوردند و یار را خا
 بر سر نشانند تلقین مینمود و در را اغوش حسرت کشاد و تعلیم میفرمود و روی زمین بلب نیاز بود
 میداد که آن سرانماز پارسش مینهاد بسوسوی با هم چشم اشکبار نظری کشود که آن آفتاب دیدار بر اجوش جلوه
 مینمود آخر دل غم خون شد خرد و وقف جنون شد نه بند سوسوی گردند پند بهودی آورد محمدری علی
 محزون توکی بشو و از بند و عکای زنجیر شو و بچید و دران کله دارد دیدند که کارش از کار گذشت و
 چاره آن بیچاره دشوار گشت دست از و شمش باز داشتند و او را بحال او که شفت عاقبت مانند محزون

مجنون شست بخار خود بدین صحر است و جناب و در بد ریای جناب یاز و شست دم سردی که از سینه اش
 سر با همان یکشید آفتاب را چون ماه سرد میکرد و تشنگ گرمی که از دیده اش بر زمین بچکید آب را مانند
 خاک کوره گرمی می آورد از ناتوانی غبار و در بدم زدوان بر با کشتی از بی طاقتی اشک آسانتره چینی
 از جا که شعی مرده باد و بیسیران سرازوست داده و پاشکستان از پانهاوه که سر قلم بشرح سراپا
 آن سراز پاشناس با پی رقم می آید و تصویر بی سرو پای بی صفحیه مرقوم مینماید قاست که برستی نمید
 بود انقدر از ناتوانی خمید که لاله محرابگاه خودش نمید سر که بسر بلند می همه خورشید می نمود چندان
 از دست زنی فرو کردید که پستی دزد بر بلند می گردید زلف در آستانه خال ابتری نمایان چنین در آینه
 جوی عکس صین نه عیان ابرو و باریکی مدد فر ناتوانی یعنی از لاغری الف سینه نوجوانی چشم ز کسین
 کل با دلم در نظر کوش چون گل از برک خزان خشک تر لب سیراب بهوم آه موج سراب دندان
 کوهها بسرد می دم تراله ناچاره ذوق بی آب تا بعبیب بی تاب گردن از قفانامی بنمای بی
 مانا دست از دوش تا گشت چون شلخ شکسته بد نما سینه از دوع کوفت آینه رنگ بسته کمر با گشت
 کاف خط شکسته ران از لطافت دور صراحی سرگون که با دوه اش فرو ریخته زانو از خوبی محور
 ساغر و ازون که میش بخاک آینه ساق بلورین بسته سنگ پامی رنگین بی رنگ بل بد رنگ
 هر گس که رشته جان ناتوانی بود زنجیری برای آن مجنون بنمودنی تی گردن آن کاوش عشق
 زان زنده و سر رشته بضمون این شعر بدست او داده حسرو علیه الرحمه کاوش عشق سگانه
 مراد کاهیت هر که من تا گشته حاجت زنا نیست پوست تنش که مغز شوق دران کنجید
 خلاته چسبان ارکسوت خانه عشق باور سیدنی تی غم یار که امی پوست پوشش کرد و مغز خود
 از سران مجنون بر آورد لر آه تمم پیرین کشت چشم همه اشک جناب لب آب را دیده باشی
 گاهی بضعف نالی لب ناتون که جان طپان بران کران بود چنین سخنان قبالی ترجمان تاب
 توان از دل تناسه ان می ر بود که او چندین قاصده می بلک عدم دمی آرد که سن بر خود چسپیده
 بهجای مکتوب برو به پار ز غم در وطن صلی که در سپهر که همه آن عرض حال خودم بهار و سمر پانها

خوشم بودار کاغذش خسار زرد و از شک مهر کشید که تک شکسته طلسمی افشان ایست و حروس
 همه عبادت در نوشته خون دیده که الف آه سر عنوان ایست و گاهی تکلیف بخودی چشم خیال برود
 یار سرا پا جمال سگیش و تضرع این فقرات جناب استادی مولوی احسان الله ممتاز یزید لب نیاز
 می نمود و آن عالم کز نگینها که با شما دشمم بوجوب بیت دلاویز شعر سرا پا بسکه بودم دوست هنگام جدیها
 نیدانم که اورقت از برم یاسن ز خود فرتم از غایت محویت نیدانم که جان از کالبدت یاسن از
 خود جز اینکه دشمم بچاک زدن کربان رفت و چاکم پا بوسه مان استا و تا زنده از دیده حکوم
 که چارفت جان از تن و صبر از دل و هوش از سر رفت آبی وای این همان روزی است
 که بدعوات نیم شبی نصیب دشمنان سخنم و این همان شامی که بدعالمای سحری دوازده ستان
 می طلبید استا و آنچه دل را فخر آن میبخت هم بحر تو بود آخر از بهری گردون آنهم ختم
 رفتن آن بیاب برب آب روزی آن جناب طوفان شکباری توج عمان
 بقراری تابی داغ متن کشیده خار جان خلیده مرجان بخون طپیده سوراخ در جگر رسیده تو هم غم
 صدف مروارید آلبه دل بدریای ناتوانی موج نفس نیم سبل تنبلی سیل رسیده که ری فراق تا کشتی
 شکسته تلاطم شتیاق باشک چکیدن معنی این شعر تر بر روی آب بیان آورده استا و کشت
 بهجرت روان خون ل از دو دیده ام و جمله بد طلبیم بهیم چشمه چشمه جو بجز بدل طلبیدن بفرمان
 این بیت با آب تیز زبانی ادا کرده استا و طپیدنهای دل از من پرسی کنار آب ماسه
 دیده باشی آب وار پهر روی تماشای سومی دریا آورد نسیم سان ناتوان لب آب کرده تا
 مژده که اضطراب دو بالا نمود جناب تخم آلبه کشت سیندش افشانند توج تیر اضطراب بر پهلوی پس
 بهم دوشی موج و دریا دید و یاد همدوشی یار چون موج بقیه ار کردید هم آغوشی نسیم و جناب نظر کرد
 بخیمال هم آغوشی دلدار نسیم و آراه سر و سر کرد گاهی از پریشانی چون دو دوریا مایه جمعیت با دو
 گاهی از ناتوانی چون موج سراب بروی زمین افتاد و چند آن شک با رید که قطرات دریا محو حیرت
 ناز و نقد بچاک طپید که ساحل بحر خاک بر سر افشانند تا آنکه دیار و ام و اشعاع یعنی مهر نور از دریا

دریای خاور و بختانه با شتر آورو آبی درم داغ یعنی ماه منور در آب مدور شنای سیر سر کرد
 شب با شتی بر سر ام بر کنار رویا و شنیدن خبر بارنا آتشنا و خواب و
 را مقدم آبا و ساختن و دیوانگی را پرده شکاری بر و انداختن و باز
 بر لب آب رسیدن و عشق و دریای آتش گردیدن
 ای با قیصر انم و میدانم که عشق ستم سر را از عاشقان خاک بسره چه غبار است که با و آهشت خاک نشان سر
 ما خاییده با و میدید و محبت جفا کار را با بیچارگان آتش در جگر چه نقار است که بسنج ناله مایه دل نشان آب خور
 بر آتش میند بهترنگی که آینه رنگ بقیرانی ریزد و بهر طریقی که جلوه کند طریح جنون افکند عجزت با شتر
 و لنگی رنگ نگار استانش باخته رنگی گاهی نقاب یوسف داکر و دوست به بریدن دستها بر او
 گاهی زلف لیلی را تاب داد و جنون را چپاب در دل بیاب نهاد یکی را بسواری باد پامی آه پاد
 رکاب شهر عدم فرمود یکی را پامی از خود رفتن ره بر بادید فنا نمود خاکساری را خون از دیده چکانید
 که نیست شراب یا غمش و در دمنده را داغ بر سر رسانید که نیست گل با غمش تیغ نگاه تند خویا
 بزهر عمره آب داوه بر کله می جانها راند کند زلف چیده هویان را از سرچ بلا تاب داوه برگردن دلها
 رساند شعله جانسوزست خدنگ دلدورست قراک صید دست خربه دست قاتلست الغرض
 با آنکه دوست همه در دست و با اینکه تو تیاست جمله گروست بنگر که آن سودا سپر را چه افها بر سر
 و آن داغ بر دل را چه بلا نا بر دل نکند آلماس بر جگر نشانده شمشیر بر حلق راند از فرزانی بجنون آورد
 در رنگی مرده کرد سمر و کل بود تدر و و بلبل نمود سروش را با آتش سوخت و گلش را بنجران خست
 بر آنهم گفتان نمود و در بلای دگر برویش کشود خبری از دلرهای زفته اش رسانید و باز رفتن
 از خود و بجز تر از مرده اش کرد انید یعنی در آن شب پر تاب و تب که نشان دار رسید روزش بود
 و از ستاره با داغ و لاش بختی مینمود از بس ناتوانی توان معاودت در خون دید و مانند سایه پیا
 دیواری بر خاک غلطید قضا را بدام داری که صاحب خانه بود زنش گره دام کفشک و انمود که
 بدام وقت شام شکار میکردی و ما بیان می آوردی هر غمش برای ما داغ شده کان رسید

درمی بود و بر خارش بهر باخار و پاشکستان سلسی کلی میبود و چنانچه می دادم بدیاری اندازی و سینه
 رزق میچسپید و دام حصول نمی سازی فرزندان مانند ماهی بر آتش گشتگی طپانند و چون دیده ام
 بعین انتظار نگران آور جواب گفت که من نیز گرسنگی دریا دارم چه ششم و از شور بخی موج صفت میخورم
 ماهی گستان اضطرابم جزو داغ درمی بدست ندارم لیکن باجرالی که بروی باروی آب می آید تا رنگ
 جاب تپی غالب خوف و اضطراب میاید یعنی زبان چون آه بیدلان علم سرکشی می افرازد و بازبان سوز
 این سخن آتش بدل افروز گرامی سازد که آه ای پر سرام کجا می و مخالف ازین سوخته چرالی تا آب آن
 آتش زهر دام آب میسازد و در آتش و در عجم می اندازد و با آنکه ماهی وار گلو بریده اضطرابم از خوف جان
 رو بصیدنی آم آن مشت خاکستر با و این خبر آرزو می بخبری را خبر رساند و آن داغ و در کتاب این
 شریخ گشته بخودی را بخورد خواند گاهی لب چاک دل ناله میکرد و زبان حسرت بیان می آورد که قریب
 از ناتوانی و داد از نیم جانی که نه شعله آهیم تاب سر کشیدن دارو و نه قطره اشک پامی بکندم و دیدن
 گو صفت سنگی بر سینه ام نهاده کلیم بطاقتی جابجا کم داو و عیار از من بهتر که بهمدی صبا و می بلند شود
 و جاب از من خوشتر که پامی موج قدمی می رود گویا نگاه چشم بسلم یا عیار دل بیدلم تره و اگر در با چشم
 می اند تراز جیب بر آوردن در دوسرم میید بد دست زیر سنگ پامی در گل ضعف ثابت قوت باطل
رباعی **استاد** و یارب دستی که دهن با کشد **یا** پاکه سری بکوی دلدار کشد **زین**
پیکر ناتوانی انشا که مرست **نقاش** تصویر من ازار کشد **و** گاهی حرت بقهراری بر بال پروانه
دور از شمع می نکاشت **و** مانند بلبل جدا از گل **دق** فص نعم ناله داشت که آمی جان ناتوان چرا بدستگیری
عصای آه از خانه تن بر نیاید می **و** آمی طایر **نعیفت** چرا بهال **نگ** پرید بر **پرواز** روی سبک با گل
آن لیلی ندویدی **از** تن رو بردوش **ای** این مخزن **کراتی** **نه** و **نخا** پامی **نخن** آن **باز** گویدی **از** این
درنگ باعث **پیشانی** این **پیشانی** **تبه** **خدا** **از** **درون** **بسته** **چون** **بروان** **شو** **که** **از** **رنج** **مانی** **باید**
و **بسی** **عشق** **از** **خانه** **دل** **و** **یرانه** **چو** **رود** **که** **از** **عذاب** **سکات** **یست** **شمام** **استاد** **و** **وی** **جان** **زهر** **تبار**
یاد **دارم** **نی** **بمن** **بجان** **چو** **کار** **دارم** **آه** **دستی** **کو** **که** **کر** **بجان** **بن** **در** **یخ** **کشن** **در** **بگم** **دانی** **کجا**

بجا که از جنت خانه پنات گذشته است آبا و اجداد که در گنجه خدایا به واسطه اولادش اهل خواب فراموش کرده که دیده هرگز
 شده و بهر نماید آنها با سنگ مرگ بر سینه ام نه که دل طپان بفرماید سستی او می شب فدا کفایت
 سر پای دیواری خواب گریه لید مرگ آنچه شد بازی بچویم که آن شب پر تعب به وقت بر سرش سپا
 نمود جان از دو او از جان بجان بود اگر شمع شب تب و تابش دیدی بر از پروانه وام کرده پریدی و اگر
 قمار شام خطر ایش آگاه کردیدی خجازه بهرام ستاره نموده سینه بدریدی ستاره و ندان بر حرکت
 می نشود آمو الماس در سینه اش فرو ریزد و عاقبت بحال آن حال صبح با دم سر و سپهرن درید و افتاد
 با پهره زره شک آنجم با پرید گل با گریبان پاره پاره کردید که بی از فریاد ارب جو شید غنچه چاره چاک
 با جگر سخت تحت در خون غلطید نسیم با خطر آب بر خاسته بگب هر سود و دید پس چون غبار بصر سر
 دیداری از خاک برخاسته پای ناتوانی بر رفتن کشود و بهر گامی با لغز بی طاقتی بخود افتاده از زمین
 خود اشاره مینویسد شبیهات بنا توانی کام کشادن آن از با افتاده تعلیم نمی سپارم که از یاد ز یاد تو
 حرف با بخودی رفتن آن از خوردن نباشد نمی آرم که از دست زود آن بیچاره آواره تا کام بد تمام
 ضحاک و حیوان پرور و از خود رسیده از هوشش بریده و بشمالی جنون از خز و یگانند بخند عشق بر دیوار
 دیوانه نقش دیوار بجزیت این سخن زنده در گو خاک بسیر تر سخن تشنه شراب خون جگر نوشیدن گریستن
 سیر از جان سیر گردیدن مانند اشک حسرت بچشم بیدلان و خانه رسید و چون غبار الم در سینه
 جگر بستگان بگاشاز مقام گزیده همها بران ناتوان که بر دست هستی نقطه شک بود و آره کشیدند
 و بران سوخته جان که بر شمع سحر خشک زنی میز و پروانه گردیدند آن سنی گریان و بصورت خنده بر
 بدل در ناله و لب در سخن که خنده اش چون خندیدن گل بعینه خنده زخم جگر بود و بخشش نهند
 صدای غنچه بحقیقت ناله و استنکی مینویسند چنین گفت که با مانند لعل تحت جگر سفت که من در صحرا می صحبت
 آلب پاکردیم در وادی عشق گشت گیاه دیدم که ام خار ازاری که پامی جانم نه خلیده نه چه پلا
 غیانی که بر سر دم رسیده تشبها بشعله آه دود چراغ خوردم روز با بسیل شک خورشع را نوا
 چشمه مهر کردم از آتش دل می پنداشتم که تنم خاکستر شود و از پدید می آید خاکستر بود

بعد از دوستی خوشیایان زیدیم و بادشمنی خویش اریدم و آدی جنون منظر نگاه من کوی بخودی راه من
 سیلاب شک این گیاه ضعیف را از جانی بجائی بروی و صرصر آه این شست بخار را از صحرای بسحر
 سپردی در گمانم نبود که از زندان عشق را می یابم و تعیین نمیزد که هرگز کبوی عقل نشامم لیکن حمت
 الهی و فضل نامتناهی شامم را سحر کرد و انید و ششم را بر دریا پند یعنی بدست عقل از آن در طه بلام بر آورد
 و پیامی خرد از آن باوید خطرناکم بر آورد و پس دیدم و فهمیدم که ما چند لحظه جلور بر آتش فغان گرم
 کباب کنم و تا کی جناب دل را بیاورد آه سر و شکستم برای چاپلوان و دوستان و اوان از خرد بر نیست و بر
 از پافناوه از دست نغم از قبیل جنون است حمت سوخته چو دل بر سوختن باید بست و بهر خاکستر شده
 چو بر خاک باید نشست پس غم را در این کزوم درو کبوسوی فرحت آوردم گریه باخنده در سخن که تو بار
 یکشامن سخت بستم فرزانی با دیوانگی حرف زن که تو سفر کن من با قامت پیوستم اشک از دیده دل
 باز کردید آه آلب بگر سعادت گریه مرغ ناله از نفس سینه پرواز کرد و باهی تیش بر ریامی آراش
 روی آورد آسرو زینجو هم که با چشمان مانند جناب بسیر دریا وید کشتایم و آتش صطرار را با ب سوخ منظمی
 نمایم همها چون گل شکفته و مانند بلبل نعمه تحسین گفتند آن با دی قلمه نیز که شمعش را با د استخوان کشته بود
 مانند زبانه شمع زبان عذر دراز نمود که از آن با جزا مانند صدف به ریامی عرق نه است جلا دارم و چون
 غمخیزه سراجیب نجالت بر نی آرم تیش عاری بر دلم خایده که نوشی ندارد و هفتگی بجانم رسیده که رو بر
 نمی آرد علاو آن عار و ندامت و درامی این ننگ و جنالت میشد است چون دل مجنون دیوانه ام کرده
 و سوایت مانند زلف لیلی به چپایم و راورد و الحمد لله که بر حسب آن و تر از جنون بر گران ویدم و آرز
 مانع حصول گل مامل حیدم خائف از نیکه عشق طرفه نیرنگی با زبده که خرد را پرده دار جنون کرده این غم
 چراغ سحر گاه است که وقت مردن خانه روشن میکند و این طافت طاق کشته بلال آخرا هست که
 برای لمح پر تو می افکنند شام که آفتاب چون آفتاب عمرش بلب با هم رسید و ماه بسان و اغ دل او
 فروزان گردید همها سومی در یاروان کردیدند و چون آب بر ساحل رسیدند آن تا توان سبک چون
 برق آه خود چست و زود مانند غم در دل خود کشتی نشست آن ام و را نیز کفچه او کشتی را نیندند

چون دماغ اولی و ثانیه تسبیح را میدید و اضطراب در او پیش میآید که آب آمانه زرد و سوسن
 حسرت و اسیر و بر حجاب گیم شدن چشمک زنی میگرد که این نماند آن بر دارم ز دست و هر موج بجز
 زون بروی آب می آورد که این کدران بقرار روان شدن است با دما در کف کوی شعله می چسبند و با
 آب مانند پای بر آتش می چسبند یکبار شعله آسمان چون شهاب فروزان تیر بر دوش زود و تسبیح
 آن خرمن قرار سوخته چون صاعقه فروخته بر زمین آمد همین که آن شمع دید و اثر نشد شب تیر
 روز شد همان که آن چراغ و نظر آمد نماند شمشیر به زود به پانه خود را آب مردن شد آن
 آتش را چراغ منزل مقصود شمشیر است **تکمیل شعله سداه علم نشید** و زبان آتش همان شمشیر
 گردید که آبی بر سر ام تو کبابی و غافل از من سوخته چرانی هر شب از بهر نشاندن زبانه خود آب
 فرو می آید و هر شام برای در کنار گرفتن تو کنار دریا گرم روی نیایم شمع چون شمع صاعقه با چرخ
 آب فرو می نشیند و تا هم مانند آب آفتاب با وصف چشمه روی خلی می بیند آه شمع از من بهتر که
 مردن هم با شست میگردم و پروانه از من خوشتر که بعد کسرتن همه بسیارم ممتاز از مظلوم شمشیر
 مردن خون میشود شمع روشن بکنید خاکستر برانم چون بیخ شعله فرو رود شمشیر آن بر پاسورید شمشیر و بر خط
 بال و انداز بسوزید و بد که تمام بر سر ام تا کام سوخته ریشه شعله بجان شمشیر بتاب بیاب بر آتش اضطراب
 کباب که گرد جانم چون شعله شمع همه سوز کردید و دامن دلم لبان پر پروانه با آتش رسید و بجای
 خون در هر یک شعله شوق میدود و بجای سخن از هر دم دو و او میرود و شمشیر که در تخم دیده همان قی بر زبانه
 دماغ فروخته و آنه که کل انحراف با انداز سوزا سپینه عرقه شمشیر از شمشیر زده دل که مجوش بر در جبهه
 بسوزی سوختم که دل دوزخ بحالم سوز است و شعله فغانی فرو ختم که برق شمشیر در ابر نهان است
 دلم کبابی است رشته ناله بر و چسبید هم خاکستر است آتش سوز دران پوشید و از ناتوانی
 شمشیرم ترم از تیر کبابی شعله چراغ محرم است **سماوی چراغ** ز چه بسوزد شام بسوزد دلم
 چراغ کبابی ما هم بسوزد آخر آتش در دو چشم چسبید و شعله و پروانه رو صلت کردید در روی خود
 آن شعله بر ما و ما بر با کردیم **خاکستران** بر آید هم همیشه غنچه سید محکمگی **مظلوم** بر

و آنچه حشرش بخار با پروانه در نیست نشان مزار ما دل عالم بر آتش سوختن این دو سوخته کباب بود
 و زبان زمانه بر حال آن شمع و پڑانه این دینی آتشبار مگر از میوه در باغی ابو سعید بود اخیر
 قدس سره آنروز که آتش محبت از اوخت عاشق روشن سوز در عشوق از بوخت
 از جانب دوست بود این سوز و گداز تا در گرفت شمع پروانه نسوخت کشتی شیبان که
 بشوق با گشت چون کشتی قالب تپی خطر از وجاب دار چشم دوخته انتظار بودند خطر آب چه
 آغاز نمایند و کبر و اب حیرت افتادند صیاد که از حال شکار بگریه بود و سوز و ساز اینوقت هم نظر طعمیود ما
 دل آنها را که در قلاب خطر آب بود و بجهت این خطر حکایت کباب نمود ما چار بقیرار و دو وار از دریا بر آمدیم
 و بطلب آن عریق بحر نشین فای آب آسار و آن شدند هر چند مانند جرد و بساطل و دیدند از آن
 غبار آژی ندیدند و چندی که لبان یک مای بی بصرا کردیدند از آن خاک نبری نشینند بگری را
 طوفان حسرتی جوش زد که خار به سینه اش مجرای سان ست و هر کسی را از لرزه خطر ابی آمد که
 نامه تجریش شقه با و بان ستان عرض همباز همراه آمدش چون آب تر گشتند و از گم شدنش تا
 جاب از خود گدشتند خصوصا آن کشتی طوفانی بحر خجالت و آن جاب فرو رفته در یاسی ندمت که
 سیل خون از چشمه چشم میکشاد و خاشاک صبر باب خطر اب میداد و برنگ طوفان خروش
 بر کشیدی و باب موج زبان در کشیدی که آرزین ندمت و وبالاسرم چنان بالانیز و الهی می کن
 که آب موج تیغ بر سرم ریزد و برنگ ساحل عبار دور دل دشت و باشو دریا این صدان جان سل
 صائب در روز و حال باور زندگی چه کاراید جان لب می نماید این چه سخت جانینان
 برشته یعنی باریک انبلاک گوهر الفاظ با آب و باب یعنی زبون
 مسیحا الشرموزون تر از نظم رخا تمه این کتاب عشق نشین است
 بنده اول الحمد که کارم با کام شد این شمع شب افزو اختتام شد از عشق شعله جانست
 نام شد پروانه اش جانهای عشاق الی آرام شد داغ در سوخت برو لهامی انظران بند
 و و هم تا مقراش قلم سنا و کل عیش چید بشرم نورش مریخ پوشید آفتاب طلعت

طلت شب مستور کردید شیبستان رقم بخشش بروشنی رسید محفل سخن افروخت بفرود عیان شد
 سیوم ستاوی که استاوا از ایشاگردیش با ذره استاوی را بشاگردی شاگردانش نیاز داشت شمع آنکه
 اعزاز مانند تخلص خود و سخن ممتاز چون اسم خود جهان ابد برستیدان بند چهارم عارض
 عیالی تیغ بجزهر علم بسجج جمع عماد استمان ارم به شبیه شطرنجش مسطر نظم نظم در طرز
 سحر و اعجاز توأم کلامش بروشنی ماه بل میربابان **بند پنجم** قلم پیش بدست کلیم عصا کاغذ کف او
 بدست دیدیضا رقم چشم معنی سر نه نور افروز و دوات جو بار صد نقه بهارین ایشا واد ظلمات حیرت آب چون
بند ششم صورت با سیرت گزینش آفتاب جور **بند هفتم** علم قینش تجلی و طور معانی و العاظر کنش
 حور و قصور طبع فکر زینش پادشاه و دستور لطف با خلق شکفته نسیم در کستان **بند هشتم** بحر
 با تیرج ذکر ایما الی کوشش فواج و در و شرح دیوان مر تصوی بر فوج پرور مرکز الاشعار و در عروا من
 فایده مقبول هر سخنور الفار ممتاز و نقاب خفا حسن مهارت نظر دیوان دیگر اقسام کلام و او سخن با و
چون فاسخه کتاب فاتح باب مناجات بود نسبت خاتمه هم بدعا
حسن خاتمت مناسب منور الی با و چاره بگوئی بخردی آورده که براه عبادت
 گامی ندیده و آرزاه ناگامی گامی نرسیده و آرزو سیاهش چون سیاهی روی بیل شک هم سپید
 میشود و حرف عصیان مانند نقش کین بچین سالی بجز دم نیرود بیزایش راهت و طاعتش گناه
استاوی ز بسکه طاعت آلوده بالکاه کنم بسجده همچو کین نامه رسیده کنم سرخیال
 فایه فرورده و سجد و نمازش سخن از لب از ذکر جمیلت بر بسته و التزام صیاسش میدانند دیده آیش که
 اشکی اشوقت بنارید صدف بی کوهرست و سینه اش که داعی عشقت کشید کیسه بی زر ممتاز مدطله
 هر دل و دیده دل و دیده باشد الا دل که تنیاب بود دیده که تجواب بود بجناب کرم مآبت بکریمه
 صدق غمیه ادعوی دست تیدستی بدعای کشایدنی دست جملت را که پیش روی اوست
 قائم مقام است دعای نماید چنانکه ز بانم راناه عشق عطا فرمودی و لم را هم عطا فرما و بد آنسانکه
 سوز محبت بکلام کرامت نمودی بجانم هم کرامت ناگرتی در دلم ده که عقده کشای من شود در دلم

بجانم نه که دوای مرضهای من شود تا سیهام بابت حرمت سپید کن گنیم ^{گنیم} دلم را بحرف نامست بخورشید کرد
 سر سحر اب تیغ شهادت نهادن سجده ام فرا جان طلب تشنگی صحرا می شوفت دادن روزه ام تا صد گره
 عشق در رشته جانم انداز و بدان سجد دست دلم نرین ساز و آغوش بر سینم ام سوز که چرخ نخل
 مقصود کرده چراغی از دوا غم افروز که با صبح قیامت بساط سوز در نور و بان شمع آگن سالت
 وان چراغ طریق هدایت که هم بسوره نور عشقیت صفحه جان را نور شمع داده و هم بر شعله آتش عالم
 تو از طبقات دل بال پروانه کشاده و بچشم است ال اظهارش و صحاب ابرارش در ازای ارا و تم تو
 جزای عقیدتم حضرت بانصرت آن میوه ^{مقابل} رسید باغ رسالت فرع مطابق باصل شجره نبوت زبده
 ارباب طریقت عمده اصحاب حقیقت جلیل سرایا جلالت جمیل همه جمال کامل کمال و اصل موصول
 وصال دین ایمان یقین ایمان و تکمیل و جهان مرشدان و مولانا سید عبدالرحمن که چشم کن
 جز جمال یکی ندیده و بکوشش حق بپوش جز ذکر حق نشنیده از دواغ سجود و پیشش معنی ^{مجا} هم ^{نی} و ^{مجا} هم
 نور آفتاب نی از ظلم قدرت بر حرف ذات و الا معنائش نقطه انتخاب تخم ابرو بر چشم خدایش موج
 از چشمه عین یقین سر کشیده نی نی محراب کعبه توحید است که بر دل موحدان سجده اش فرض عین
 گردیده معرفت تر دواغ از پیش ایمان مصحف بدست از رویش هر که آرزاشند صل علی خواند و
 کسیکه این را دید سوره خلاص بر زبان راند جامی علیه الرحمه روی تو هر که دید مصحف
 شبیه گفت هر کس شنید و لک لاریب نیه گفت ^{علم} با عملش خورشید و نور دل با عملش علی و
 طور ظهورش ظلمیر صفای سحر نورش منور هر انور شریعت روحش طریقت فو حش محض حقیقت مجاز
 عین معرفت نمازش اصول اربعه عناصر ظاهرش صلوة خمسہ جو کس ظاهرش تعریف صلوة
 نامه چون صامان از صریع قد تراویح بسته و معنی بصورت معکفان در کنج الفاظ شسته بدوق
 طاعت و زده بر روزه رعید رمضان انگاشت و تشوق عبادت بلال همراه را بروی اشارت
 خراب بندشت قیامتش پیاپه قرآن ایمان تراویش ختم فرقان عرفان نی نی آن عجب
 است کز ارتفاع است که بروی ارباب ایمان کل شکستگی داند و این شبوی سپید و رو

چمن اطاعت است که بشام روح روحانیان را کجای روح رسانیده روزه اش بلب بستگی گفته که این بگفته
 که با وصف غرق کردن دریا آتش تشنگیس منطفی نکر دیده و انعکاش این مضمون بخود نمفته که این
 یقوی است که بیت انحراف عشق پا به امان تسلیم کشیده زهی صامی که همه عمر بر روزه عشق لب از
 شکایت محنت بسته جز بشکر نعمت نگشاید و زهی معکفی که در خانه خنداشسته مانند مردمک از درون دیده
 قدم برون نهاد لب از ذکر اغیار بسته بکنجی بفریادشسته شیر لبناک **بناک** ابیان آب قطار
شرا باطله اگر ارجان اگر قلم حرف نازی تخریر از تو قیامت سر از سجده بر ندارد و توضیح طهارت
 را آب برومی کار آورده متصلایش پرده چشم خدایان را او بسته و این خود شمرده **صلوات** معنی
ملا فی ربه را با یک بلند بیان نموده و در آتش چون لجن و آذوقی الی این جان را موم نسوزد
قیامت الفی که **الصلوات** مقام کرده رکوعش والی که انفس سرورین کرده آن قائم میزند
 که رحمت روی را لایق نیست و این ال بود که میل به بندگی خد چنان سجودش بهوش افتاد
 به بخلی بهوت قعودش فرو نشستن پدربای محبت و ازینجا گفته اند **مصرعه** **ستادی** نماز
 عاشقان ترک وجودت قلم باطلون کعبه حرف تجسس شافقه هر لفظش نور قندیل حرم یافته
 در سواد کعبه نور خدا دید آرمی **مصرعه** حج رب ایت مردانه بود از چشمه زمزم آب حیات عشق
 چشید آرمی **مصرعه** هرگز غمیر دانکه دلش زنده شد عشق او امی ناسک ظاهر که نمود طی مقامات
 باطن خرمین بر کرد دل خویش خرمین کرد و گوید **بدر** **مصرعه** **طاف** و ذرا حساسند که
رکوع صاحب نصاب رقوم است و نامی چون و امان اهل استحقاق پزار نقود الفاظ و مفهوم بزرگو
 فیض از نصاب کمال آن یوسف جمال هر استحقاقاوت نقد کران ارادت بدست آورد و نصاب خود
 از رکوع جمال آن یعقوب کمال هر محتاج نظر بسیم در راه و مهر دامن نگاه پر کرد و مگر آنقدر از خبری از آن
 کجی حسن کمال و کمال حسن از پیشتر رسیده بود که بلفظ بیشتر از بیشتر برای صدای کدبان آن
 این بیت نیز خود حافض نصاب حسن در حد کمال است **رکوع** ده که مسکین فقیرم طریق جز
 پاهای رست روی سر کرده و مغر حقیقت بدست حق شناسی از یوست مجاز بر آورد و جان بجان

کتابخانه ملی ایران - تهران
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۰۰۰
 شماره ثبت کتاب: ۱۰۰۰

و او دل بر او تارش نهاد ایمان دست فرمود و دل شکست دید به جمال یار کشود و در بروی شیر بست
 خوابی که از کوی عشق رسید قهلی آینه دل نمید قاست رستی که از بار نعم خمید بلال عید دید به است
 ست شد با تندی هست شد از تندی بلند گشت بحاک نشینی از آسمان گذشت از خود گشت با پیوست
 از خویش رسید بد که از رسید چشم از جهان بسن خواب رخس بود سید ایش را ازین خیال توان نمود از
 سر جان گذشتن اول گامش بکوی محبت مقام کردن ادنی مقامش سر بر شمشیر عشق نهادون عید
 قربانش قلب جانان بدل جان دادن جان جانیش به بند عشق بودن آزادیش خانه خودی
 ویران نمودن آبادیش با آنکه هم آغوش مطوب کرد دید تا از سر کوی طلب بر کشید همواره طلعه
 او را غوش مست و هر دم از نیرنگ عشق می برد از خویشتن شوق هم آغوشی مرا با اینک
 و اهل بود از بجز ناله نینود محمد کجی **علی خان** در طلعه او بمن نزدیک خود را گفت و من دو دم هنوز کرد
 نزدیکه هاکم دوری از سوی کسی آبی با قره دیده بر عظمش کبشاکه فزون از دید بنایان است لب
 ازین بیشتر بند که لب بسته کفارین در ای بی پایان است شکر که نامه ات بنام نامی آن خاتم کمال
 مخوم خست نام شد و سخن نامت محسن تمام شد بیت **کافه**

این نامه که خامه کز بنمایا	توقع قبول روزیش باد	با قره بنود فکر سالش
ز اخر مصرع و رای دیش	هم شرمترین نوشت خامه	تا یخ و کر چست نامه

تاریخ

خاتمه طبع

نخچه کاک که بر سلک مشی نازک خیال مقبول نشا تین مشی لطف حسین سلم
 لرا تهمه این خاتمه کتاب عشق است کوئی تک کتاب عشق است همه چه به ندای پاک که نسخه
 عشق را از روی رخ عاشقان نرسب فرمود و نعت بی عد به صاحب لولاک که صدف چهل گران را
 بشرف کلمه هایت نریب نمود اما بعد اشرف کونین **لطف حسین** بر خاطر از این فن روشن بنظر

تاریخ طبع: ۱۳۰۵
 مکان طبع: تهران
 ناشر: ...

کتابخانه ملی ایران - تهران
 شماره ثبت کتابخانه: ۱۰۰۰
 شماره ثبت کتاب: ۱۰۰۰
 تاریخ ثبت: ...
 مکان ثبت: ...
 ناشر: ...

که قدروان شعر و سخن و آریاب این فن اند مطبوع شد را تم اشتمال بر صنعه بکلفت و اغراق و تصدق در نهایت
 بی استعمال و نهایت پریشان حالی نقود این حروف از خزینة سیمیه خلوص کعبینه برپای عمارت شش نشانی
 و سخن بر عاصی بقای حسن معانی نورش بر زبان راند شعر سخنوی بچوسه تا بند باشی بکلب و بر سر آ
 پاینده باشی آید که نظر بالغ نظر این فریفته جمال با کمال با و خوش معشوقه معانی نورش سوال مر سواد
 قطعه تاریخ احمد علیخان احمد بن عنایت احمد خان درویش احمد بن الانشار و دیگران

دستان شعله جانسوز کو	جستی دیگها لب پر او سرد	خاک او را تا می یابیل درو
اور قصه اسکی اکی گزوی	طبع احمدنی کی تار سنج طبع	واه یه نشر سدا پاوردی

خاتمة الطبع مشرحة خانہ مولانا محمد باوی علی صاحب مطبع محمدی اوامہ القیومہ

شعله زبانی خفته گرم تحریر سخی است که در آتش گل چراغ دیده بلبل از فروخت و روشن بانی شعاع تقریر
 بدیعی که در اغ الفت شمع در دل پروانه سونت قلم هر چند دو چراغ خورده زبان را بتران بسوسن کرو
 بیانش از دوا نه و زیاده دید و با وصف دو زبانی از دم و دو و کفکو بر آمد و سر سیا و دو و انگوت
 در کلو کشید آتش است با آب و تاب از قدرت اوست و در آب سجد آتش سیاه بکلت و شعیر
 چند اصنع او کز آب کبود و دو در دست آتش بی دو و نتوان کرد و صف و آتش که بر روز آ
 آتش را چراغی با یوان هدایت بر کرد که سر اجانیر آدرشان اوست و تصباحی در مشکوۃ رسالت
 آورد که نور علی نور شایان او ترغ زین فلک پروانه شمع حسن کلمه سورش عطار جان حور و ملک
 برشته جمال جهان نورش بلال از الهاب شوق سخن پایش نعل در آتش کردید و بر آتش پیکری
 خود سپند وارد و مجر شتیا قش دید آوارگان شبستان نعلال زین شمع آبی بچراغی رسیدند
 و چراغ خوانان عارض شمع چشم گرم کردن نازیدند نظر سخت وقت سخنان آتش بجان
 دو در جزو و از دو و افکنان آب پرور آتش او سر کشید شکرش از آب در آتش رسید
 بر دم در و سپهر تار جابش با و بر یابل و اصحابش که بسپیلی تا بدیشان چراغ از شمع شعاع را دیدند

جسته و آب از چشمها گرفتن این بزرگان آتش فتنه فریخته است بعد ازین گرم خیز خورده نادانی آتش
 نرسن حسن زندگانی خاک پامی محمد مادی علی عاقله طبعه انجمنی و بخیلی که با وصف نابله می پیوست
 آتشین سخنان آتش زیر پا دار و دو به نشان آتش کاروان قدم درین کوچه تاریکی می سپار و گزارش
 بسکند و حرف مدعا میزند که این شعله جانسوز محبت است بدلبهار رسیده و آتش به بل افروز بودت سحرها
 کشیده حکایت سوز و کداز قصه ناز و نیاز سرگشته عاشق معشوق فرجام باجرای آب و آتش بر پیرام
 که در آتش خاطر گرم طبع عطار و آثار اشعار عالی دو دو مانده عشقی محمد باقر علیخان که در محبت
 حق شمع گزارش با و آتش بهار خلد از سبزه نفیس جلوه کما در نظم قدیمش در شرح جدید کرده و آب تازه بر
 روی سخن آورده و در آستان عشقیه در آئینش را نام که فروغ معانی نمونه تجلی طوست و نقاط الفاظ
 در زبانی نور شید نور چشم چراغ روز مضامین بلند و معانی روشن و نقطه های لغز و شیر آتش
 وادی این سطر پیچیده اش دو دو لهای عشاق و مهر بیاض جدول آب آتش زده چشمهای آتشاق هر دو
 فیتله شمع و چربی کفزار روشن این چراغ دائره که از قلم چکیده شعله جواله است و مدعی که سر کشیده
 آتشین ناله و تبیان کلام بهاریه نکینش پروازم که رنگ بر روی کل آتشین مشکین آتش اعل و با و
 را خاموش کند از هر فقره سیر نکش لعل غدا در تراویدن از جوش معانی آبدار انداز آب بر آید
 با جمله زبان در توصیفش لال است و مستعدی ایجا مقال درین عرض زبان تکلیف بعضی دوستان
 چراغ و دود مروت آفتاب که مکاه فوت مقتبس انوار حین شرفین حاجی مولوی محمد حسن
 او قد الله سراج مطالبه و تسبیح مصباح مآربه انوار روشنائی طبع بران افزود و کیفیت چنان
 روز سفند نمود شمع بر آید چو آتش از دل سنگ که خامان را نماید نخته آهنگ الهی شعله
 آمل آفتاب شوق تا پنداره در کرا و آرمای مین با حوت فلک کباب آتش نایاب

قطعه نایب لراشده

ز طبع خود است بی طبع گرم باغی	رؤی فلک ز میثانی بیان آید	کس که شکست نقد بیان از غیب
بکفایت شعله جانسوز سوزید	درین خیال سر روشی عالم طوطی	که بسکند رخ آتشین زانان گ